

بود بر ارجان من فدای طایفه واده بنفرد مردان به ایمن دروغت شده فرمود که جلاد را بطلبید  
آمده حاضر شد مردان فرمود که سر از تن این چهار اساز و خون این را ضایع نخواهی کرد که همراه شرابم کنم  
میخوم که بمونوقت بعد فرنگیان آمده مردان را بجزا کردند و کشتند ای امیر انفاستین مایان صیادیم جانور  
که او را رخ جانور میگویند که خون او ابکاری آید اگر شخصی زخم منکر خورده باشد و هیچ وجه نمیکرد و اگر  
بکس تیر خون ادا نمائند بکرد و لیس را بجایه ماسازید که برده در پیش رخ اندازیم و او را بکرم و لیس را  
بیک پنج باره خواهد کرد و خون او را بشما بکار خواهد آورد مردان این سخن شنیده بسیار خشوقت گردید  
شهرزاده لیس را بجایه فرنگیان کردند لیس را گرفته برآمد بهتر زولایی و خرم عیار برود و عقب  
ایستاد و آن شدند فرنگیان لیس را گرفته در آن پیاپی آرد و لیس را چوبست کشیده در میان آن  
و دام را گرفته منتظر نشسته و زولایی و خرم برود خود را کناره ساختند که بیکبار روز و هر رسید و آن  
در هوای آسمان پدید آمد بوی آدمی در شام او رسید خود را در میان گرفته لیس را در چنگال خود گرفته و از  
کرده بود که دام از دست فرنگیان خطا شد و رخ پشماره لیس را گرفته ای شد فرنگیان حیران شدند و گفتند  
که کرده و ما کرده ما بر باد رفت و خون او هم بدست نیامد باز در دل گفتند که طغای ما یک تن لیس بود  
بای بود که شده بود پیش مردان آمده این حقیقت مایان نمود که رخ لیس را بر دشتیانه خود مردان خوشوقت  
اما زولایی و خرم عیار این واقعه را دیده کویان کرمان بجانب ملکه روح افزا شدند و ملکه را چند روز است  
که چشم انتظار در راه شهرزاده لیس را در گنجری جزا از شهرزاده نیامد که بمونوقت خرم عیار آمده ملکه را بجزا کرد  
ملکه پرسید که ای خرم شهرزاده لیس را چه کردی خرم عیار تمام حقیقت سرگزشته را پیش ملکه بیان نمود ملکه  
در گریه و زاری شد و خرم گفت ای ملکه دیگر آنکه بهتر زولایی از پیش امیر ابوسلم از برای جزا رفتی شهرزاده  
آمده بود با من همراه شده است ملکه بهتر زولایی را طلب کرده نقاب بر روی او کشید زولایی  
سلام کرد تمام حقیقت را بگفت و ملکه را بسیار دلالتی کرده گفت ای ملکه خاطر خود را بجزا آید و بخوا  
ماندن شما مناسب است و بپایند همراه ما که در پیش امیر ابوسلم بودیم که هر طریق که رضای شما باشد امیر ابوسلم  
همراه شما سلوک خواهد کرد ملکه معقول شده همراه عیار و خرم و سیاه پوش شده روان شدند

و فرنگیان چند تیر تیر از خون بر سر او ریختند و لیس را از او گشت

و بعد از چند روز ایشان داخل لشکر امیر ابوسلم شدند و زولایه پشته آمده صاحب الدعوه را بر اگر دو دعا کرد  
جهانت بکام و فلک یار باد جهان فتنه گزینت نکند ارباب بکام تو باد ای کار تو خداوند کسی نکند تو  
امیر ابوسلم پرسید که ای زولایه ای از پس چه خبر آوردی زولایه گفت یا صاحب الدعوه عجب منصوبه یارویی داد  
بعلمک شیرازی پس اگر گفته پیش مردن میبرد و ضررون در راه او را دیده پس اخلاص کرد و خود هم از  
دست پس مسلمان شد و پس بخت بخون بر لشکر مردان زد و در بخون بخت و یکم بدست خواجها  
در بنادق و مردان به ایمان شهزاده پس اطمن رخ کرد و رخ جانور شهزاده پس در آشنایه خود بر  
و من ملکه روح افزار با چهار صد دختران بخدمت صاحب الدعوه آورده ام امیر ابوسلم این سخن بشنیده بسیار  
گریه کرد و تمام سرداران ماتم پس کردند و امیر ابوسلم حکم کردند که از برای ملکه روح افزار سر برده و خزینه و دینیه  
طیار کردند و ملکه روح افزار امیر ابوسلم دلاسا کردند و گفته ای ملکه تو خاطر جمعا را که بجای بدست منم و بجای  
علمک احمد زنجی است و همه بادشاهان برادرانست بسته و بخت روز شهزاده پس ماتم در شمشیر و  
یک و کلاهش بار و اح شهیدان کرد و بلا دادند و لباس سیاه شاهان و ملکه را فرا آوردند و بعد از آن جشن عالی  
آوردند امیر ابوسلم را در جشن گذارید از شهزاده پس بنویسد که رخ شهزاده پس اگر گفته در  
آشنایه خود آورده گذارست و رخ جانور زخمهای تیر خورده بود طبله طبله جان بداد فصلی گذارست پس  
بکال آمده نگاه کرد که رخ مرده است خود را از پوست بر آورده دست و گردن خود را گشت و در زخمهای که از  
چنگال رخ که در بدن داشت شنیده بود که زخم از خون رخ به میکرد و میتوان آزمود نگاه کرد که یک سنگ  
طلان افشاده است و خون رخ در میان آن سنگ جمع است پس آن گفته خون در زخمهای خود مایید و آن سنگ  
فرست به کردید شهزاده پس نفس و گش اگر این خون را بملازمت امیر ابوسلم میبردیم خوب میشد در آشنایه  
رخ در آمده دید که بخت جای برای خود راست کرد و خود را در میوه بهر جانب افشاده است نگاه میکرد  
و میگفت که راه یابد که فراید هر چند که تود که مراد نیافت یک طرف نگاه کرد که دریای عظیم موج زده میزد و دل  
برک نماده گفت ای پس کجاست تو در اینجا بود که در اینجا ملک است سی با بر کرد بگو و گذشت تا بخت روز صبر کرد  
باز در دل گفت ای پس اگر در اینجا بمیری بخت بوی تو را که بخت است اگر در اینجا بمیری خود را که بخت است و ما بهمان

استغفار

شوی بهتر است بهیچ فکر کرده بر لب کوه آمده خود را بالای تخت سنگ گفت خواست که خود را خطا کند باز نماند  
و در دل گفت که جان شیرین است تا دوست مرا تب می کشد و می آید باز فکر کرد که بنزد این جاده دیگر نیست  
با هر شتم دل بزرگ نهاده چشم خود را پوشیده خلیل الله اگر گفته خبر کرده خود را بفرستد و با انداختن از بالای کوه  
روانی شد تا نیمه راه کمال می آمد بعد از آن مدیونش گشت بقضای حق سجاده تکبیر گشتی سوداگرانی در اینجا  
رسیده بودند و جمع سوداگرانی در گشتی بودند و جماعه که واقف این کوه بودند می گفتند که ای دوستان این کوه را  
که می بینید در اینجا آشیانه رخ است حیف کردید که گشتی ما با آشیانه رخ آمده است اگر آن جانور جزو ابر کرد  
ما نیز از اطعمه خود سازد و مردم گشتی این سخن شنیده در کریم شدند و گشتی زیر آن کوه رسیده بودند و مردم  
معلوم کردند که شخصی از بالای کوه آمده در گشتی افتاد و گشتی در جنبش در آمد و مردم گشتی هم چون شده بر سر  
شهر آمده بیس بختند دیدند که جوان خوش روی همواره رنگ رخساری او بر عفرانی مبدل گشته و مدیونش  
افتاده است اما رفتی جان دارد خواه منظر سوداگری عاقلان که سودا را فایده بود حکم کرد که این جوان را  
جز در سازید تا حقیقت از او معلوم شود تا فاش نشود در دماغش گرفته و کلاب بر دوشش بانشیند و در گشتی  
ملاطیم ملاطیم می آیند بعد از زمانی شهر آمده بیس کمال آن نگاه کرد جمع سوداگرانی را دیدیم بیس پرسید که شما چرا  
گفتند ما سوداگرانی ایم و قصد سفر شهر استیلا داریم و دست و دزدت که گشتی ما تباخی شده است و در اینجا  
رسیده است و توان بالای کوه در گشتی ما افتاده و تو چرا بکاره بیس گفت پدر من سوداگر عاقلان بود و گشتی  
نشته بودیم و گشتی ما با آشیانه رخ رسیده رخ پرواز نموده ما یا نرا گرفته با شیشه خود برد آن جانور بر سر را خود  
و من از دست او خلاص شدیم و هفت روز در اینجا بودیم امروز لاچار شده خود را در راه می بینیم و میانی  
افتادیم بر رسیدند که چنانم داری گفت نام من خواجهمخت از ماست خواجهمظفر قاضی بانی مرد و دینمند  
شهر آمده بیس را بر خواند و بقیه سر و پا آورده بیس را بوشانید و بجانب استقبال بدان شدند منزل و مراحل  
طی کرده بعد از مدت بسیار بدیار استقبال رسیدند سوداگرانی هم که گشتی فرا آمدند شهر آمده بیس پرسید که ای  
پدرم هر بانی از گشتی بر آمده بکار می رود جواب داد که ای فرزندم ما شگودا اگر نیست وقتی که بدیار رسیدیم اول  
خود را شهر خطا می کرد آن شهر را معلوم می کنیم بعد از آن حال و اموال خود را در آن شهر می بینیم حال و احوال



اول رفته جزئی تحقیق کنیم بعد از آن حال و مطلع خود را بگویم شهادت میسر شد و کسب کنیم همراه شما میرویم گفتند بسیار  
 خوب است برای شهادت یک ستر رودی در زیر زمین زمین کشیدند شهادت میسر شد و سوار شده همراه  
 سوارگران روان شدند داخل شهر استیصال شدند دیدند که در میان بازار بسیار غلغله است و بسیار  
 مردمان شهر بالای رسته بازار ایستاده اند و میگویند مردمان است سوداگران این غلغله را دیده حیران  
 و گفتند امروز در این شهر عجیب منسوبه روی داده است مردم شهر فریاد کردند که ای سوداگران زنهار بصد  
 زنهار که خود را بکناره کشید که بطای عظیم می آید سوداگران خود را بکناره کشیدند شهادت میسر شد و سوار  
 قبول نکرد پیش پیش میرفت نگاه کرد که تمامی سوداگران خود را بکناره کشیدند و مردم از هر طرف فریاد  
 میکردند که ای کربابش خودش که خود را کناره گیر و الا نه گفته میشود شهادت میسر شد و غافل گشت که ده  
 ایستاده شد نگاه کرده دید که از دور بر دیک زنگی آدمی خور پنجاه و پنج کز قامت دارد و بزرده کز پنهانی سینه  
 و هفت کمره کردن دست و پا بچل چناری دندان بطریق سندان دبان بطریق غاری سنی بچل  
 تا بوقت دیرین چشم بچل دیک بقم رنگ بران که در جوشش در آمده باشد سر و پای برهنه رنگی در دور  
 کرد و بجز آهنی بر اطراف او بچیده موی سر فیله فیله بر زمین افشاده و در خورش روی در زیر بخت کشیده  
 یک یک می آید و در قفای او قریب ششاد هزار سوار و پیشش نیز سایه عظم یک سوار سایه پوشش تمام  
 و تمام لشکر سایه پوشش می آید این رنگی شهادت میسر شد و رادیده شاه شاه خندید گویا که رعایت که در اول بهار  
 می خورد و در برابر پیرس رسیده گفت ای جوان بر من در استیصال چه امید دارم و می شناسم معلومت که مگر تو  
 درین شهر مسافری و در این شهر که از ترس من کناره شوی و لایق این داری که از دست تو بپا نه شراب  
 بخورم و شهادت میسر شد که ای مردم شهر شما چه سایه پوشش شده اید و این چگونه رنگی است مرداری که  
 در زیر سایه عظم می آید فریاد بر آورد که ای مردم شهر شما چه سایه پوشش شده اید و این چگونه رنگی است  
 دو آرد سال است که این رنگی آمده از دیار من جا گرفته است و دیده بردیده و قریب بقریه و قصبه تقصیر  
 همه را ویران کرده است آخر الامر لشکر کشیده همراه این رنگی جنگ که دم نتوانستم پس آخر چرا که روئین  
 تن است تیغ و تبر تیر و نیزه و حربه بروی کار میگذارد و دست این جنگ جرم سوزه قوی کردیم

که دیار مروی بران مساندری که میطلبی از جنس کا و خرد و خوس و خوک طبع تو سازم قبول نکرد گفت  
 مرا گوشت آدمی در کار است آخر اقرار کردم که هر روز یک آدمی بخورون تو میدهم قانع نشد و من حکم کردم  
 که در دی که در نزد آن باید بخورون این بدید چند مرتبه همان طوطی که شست در دی در دیار من نماند  
 بعد از آن امر کردم که هر که جنگ کند هر دو را طبع وی میکشند و جنگ و کشتن در میان مردمان هم برهم خورد بعد از  
 فرمودم که تمام قلم روی من را نام نویس کردند از نوید و کلان همه را در کاغذ نوشته تمام همه قرعه می انداختند  
 تمام هر که می بردند او را طبع وی میدادیم و مدتی همچون میکشند و امر و قرعه تمام در ضمن برکت و علاج شد  
 یک و خرد و شتم که ملک دلا را نام داشت ویران این زنکی دادم و این سیاه پوشیدن من از برای شست  
 ازین راه در عقب این میروم و مساوت زنکی ایستاد این همه را می شنید پس پرسید که ای پادشاه تمام  
 داری گفت نام خوفکار استنبی میکشند پس گفت اگر کسی این را بکشد و خردا باو میدی خوفکار گفت و خرد  
 چه باشد ملک در شش ماه میبدهم پس در قهر و آرمه فریاد کرد که ای حواقراده نابکار باش که تو بکاره که  
 تمام عالم را ویران ساخته زنکی در غضب و آرمه میکشید دلا را نام را از بغل کمره انداخت و ملک را دست  
 بردند و خوابانش دست بشیر که بر مساوات بریزند پس اشارت کرد که شما تا شش میبند و مساوات  
 قدم بش نهاد بر سر پس رسیدن است که اگر بیان پس بگوید که نه زاده پس بند دستش گرفته پیش کشیدند  
 خود را بهیچ قوس خردا کرده در کاغذ ابروی زنکی زد که نصف کدوی سرش در زمین و جرج در آرمه و نصف  
 بهیچ برید و خرد و بر زمین ریخت و زنکی است و مناسفت گفته در زنی افتاد جان جانان جنم سپرد و خوفکار  
 استنبی و تمام خلایق رسیده کرد و یکو شهزاده پس میکشند و قربان میزند که عالم را خلاص کردی و عا  
 نیز میکشند خوفکار استنبی دست شهزاده را گرفته همراه خود سوار کرده در قهر خود آورده و خوفکار  
 و تمام مردم شهر لباس سیاه بر آورده و خوفکار لباس سیاه پوشید و از برای شهزاده پس تخت دیگر طیار  
 کردند و برای شهزاده پس جشن آراستند و مردم سوداگران همه را طلب کرده همایه کردند و حاصل محصول  
 تمامی را بخشید و خشت و شهزاده پس راه و روز و خاص و عام خود نگاه کرد بعد از آن خوفکار فرمود  
 که از برای شهزاده پس تختی طیار کردند چهار درخت کفار در خشت شهزاده داد و در طیار می طوی شدند

این چهار را در پی کن ابرید از سر مطلق فرنگی بشوید که در قلع بر تکیال با یک کینه و بست بر سر کشیده  
 بود که نامه مردان رسید که ای سر مطلق معلوم تو نبوده باشد که بر رسیدن نامه می باید که خود را از دور بر  
 نه از دست آلوده ای باقی بسیار تنگ آمده ام و بادشاهان هفت اقلیم در پیش من آمده اند از برای  
 جنگ ای مسلم ای سر مطلق کاری کن که خود را از دور برسان نامه تمام و السلام پس سر مطلق فرمود که  
 مقدمه سپاه مرا بجانب استنبول برارید شنیده ام که خونخوار استنبولی دضری خوب صاحب حال داد اول  
 بر سر او رفته دختر او گرفته بعد از آن بگویم مردان برویم بنشین نه سر مطلق فرنگی بجانب  
 روان شد و مردم خود را گفت که شما پیش رفته حقیقت را بخونخوار بگوئید که طایری طوی کند و اگر قبول  
 نکند او را همراه قلعش بجاک نیره یکسان سازیم منزل و مر اهل طی کرده نزدیک یک منزل استنبول  
 رسیده فرا آمد سر مطلق فرمود که نامه بجانب خونخوار نوشتند که ای خونخوار شنیده ام که دضری صاحب حال  
 در عقب پرده عصمت داری بنتر گفته فرستادم قبول نکردی و الحال من خود سوار شده آمده ام که  
 بگویم مردان میروم اول بر سر تو آمده ام کاری کن که بر رسیدن نامه من طایری کن که من آمده دختر  
 گرفته بعد از آن بگویم مردان بروم و اگر قبول نکردی اینک میروم که ترا همراه مردم و قلع بجاک نیره  
 یکسان سازم نامه تمام و السلام قهوه فرنگی با چهار صد فرنگی نامه گرفته روان شد و شهر آده بیس در قصر  
 خودی بود اما چند خدمتکاری را برای جاسوسی مانده بود که هر سخن که در مجلس خونخوار میگذشت  
 بشنوا و میروند نزدین بلم قهوه فرنگی با چهار صد فرنگی از در خونخوار درآمد و تعظیم کرد خونخوار نگاه  
 چهار صد فرنگی را دید همه جامهای صوف و سقالات بر تکیال پوشیده و قهوه فرنگی نامه را بر آورده بست  
 خونخوار داد خونخوار نامه را که خواسته است تعظیم کرد و در زنا کرد تمام حقیقت را معلوم رو جای  
 وزیر خود کرد و بر سید اکنون چهار صد و یکم اکنون زبردست تر خواهد بخت آزمای در قلع نشسته  
 است کسی که سعادست فرنگی را گفته باشد اگر کردی نیست زور من بوی نمیرسد و فرنگیان را چه جوابم  
 وزیر جواب داد که ای خونخوار خواه بخت آزمای سوداگریست و سر مطلق بادشاه است از دست سوداگری  
 بر آید نهایتش اهل سعادست رسیده بود گفته شد که است که دختر خود را بر سر مطلق بدهد خونخوار معقول شد



میرد باطلیده بنهمور فرنگی داده عذر و تقصیر فرستاده گفته فرستاده که هر چه تو میگوئی من قبول دارم جاسکان  
 شهزاده پیش آمده این خلایق را پیش شهزاده بیان نمودند شهزاده پیش مردمان خود را فرمود که بروید  
 قهپور فرنگی را با چهار صد فرنگیان پیش من بیاورید که خواهم بخت آزمای شما را طلب میکند که من بگویم قبول است  
 کسان شهزاده پیش قهپور فرنگی را با چهار صد فرنگیان پیش شهزاده آوردند قهپور فرنگی نگاه کرده دید که حرف  
 مرصع پوشی ستبر کردن درشت چنگال قوی باز و فراخ منبسطی بسته ابرو بمنزل پنجه آفتاب و قد بمنزل سرو آفتاب  
 در میان کمال و جمال قهپور فرنگی صلابت شهزاده دیده تو بزم کرد و شهزاده بر سر سینه شاهچراغ درمید و چرا آمده بود  
 قهپور فرنگی آنچه حقیقت بود به یک سبک بیان نمود پس در سینه در آمد حکم کرد که دو صد کس آگشته و دو صد کس  
 کوشش و پستی بریده و سر بار آور کردن او بخت گفت که رفته سر مطاق را بگویند که اگر تو هم آمدی حال تو هم همان خواهد بود  
 قهپور فرنگی با دو صد کس کوشش و پستی بریده و بارگاه سر مطاق آمده و اگر دو صد خواست سر مطاق بر سینه  
 شما را باین طریق که کرد گفتند که یک سود اگر نیست که او سادات فرنگی آگشته است و در قلعو استنبول در محل خونا  
 نشسته است و میخواهد که دختر خونا را او بگیرد این ستم را بایمانی او کرده است سر مطاق در غضب آمده گفت این کتا  
 حدود اگر نیست کتا خونا رست که این کار که سود اگر کرده است به پردیج او کرده است فردا سوار شده خونا را و  
 همراه قلعو با خاک تیره و یکسان سازم سر مطاق نباشم و این خبر را بخونا رسانیدند که خواهم بخت آزمای این چنین  
 کاری کرد که قهپور فرنگی را با دو صد فرنگی کوشش و پستی بریده پیش سر مطاق فرستاد و دو صد فرنگی آگشت خونا را  
 در نرزه در آمد که این بدنامی بر شما بر باشد روز را گذرانده شب آمدیم شب عدل شد چاکس را خبر دادند که از  
 لشکر خود سوار شده پیش سر مطاق فرنگی رفته با او ملحق شد از در بارگاه او در آمده سلام کرد سر مطاق خونا را و  
 دیده در دشت در آمده گفت این کار را آن سود اگر چه بزرگ تو کرده است و در این قدرت بود خونا را  
 بسیار عذر خواهی کرد و حاضر دارم و من پیش تو آمده ام هر چه رضایتی سر مطاق گفت ای خونا را ای جان تو که در پیش  
 من آمدی از سر تقصیر تو گذشتم و معلوم کردم که گناه تو نبوده است و گرنه در ریاست بر منی انداختم و دیگر فردا  
 بچوبین که بر سر آن سود اگر چه خواهی کرد خونا را بر گشته در شهر خود در آمد و اما شهزاده شب گذرانده فردا  
 با خود خوانده و او را خوانده نشسته بود که خبر از آن رسیده این حقیقت را پیش شهزاده پیش بیان نمودند که ای

خواجہ بخت از نای معلومت بوده باشد که بوقت شب خونکار بنش سرمطاق رفته عذر خواهی کرد و ای  
 سرمطاق لشکر کشیده بر سر شما فامی آید شهزاده پس این حرف شنیده در غضبش گفت ای بای ای  
 مرگت با من مصلحتی که در بر منی اگر قوت جنگ نداشتی بر می گفتمی شهزاده فرمود که ایست از زیر زین  
 کشیده حاضر کردند و شهزاده مکمل و مسلح شده از قصر برآمده سوار شده این خبر را مردم استقبال شنیده  
 می گشتند ای خواجہ از کثرت شما میان همه بقتل برسیم شهزاده گفت ای مردمان شما خاطر خود را جمع دارید  
 که تا من زنده ام بادی گرم بنمایان نمی رسد و کسی را زهره آن نیست که بگرد قلعو باید شهزاده پس همراه  
 چهار صد کس طیار شده برآمده بالای بلندی ایستاده شد ساعتی نگذشته بود که کردید آمدند از میان  
 کرد صد و بیست بر کالہ علم نشان صد و بیست هزار کس نمودار گردید و وزیر علم سرمطاق فرنگی می آید چون  
 فرنگیان نزدیک رسیدند از دور نشان دادند که بجای حریف که بر بلندی ایستاده است خواجہ بخت از حالت  
 سرمطاق نزدیک رسیده صف کشیده ایستاده شد و قاه قاه در خنده درآمد و گفت این طفل نزد من  
 خواهد بود و تمام مردم استقبال خلق مود خلق الله در بالای قلعو ایستاده تماشا می دیدند و می گفتند که بختی  
 سرمطاق کار خواجہ بخت از ما را ساخته بر سر میان می آید سرمطاق در غضب آمده بهیمنه بر تکیا و کرده  
 برابر شهزاده رسید گفت ای کرباس فروش از منی اندیشه نکردی و مردم مرا این حال کرده فرستاد یا  
 شهزاده گفت هر چه کردم خوب کردم سرمطاق گفت شکر شوی پس گفت چرا منکر شوم حال ترا اینچنان  
 می سازم و الا نه بیاران در کاب اوسه بده سرمطاق فرنگی در وقت درآمده دست پیچ برده برابر  
 شهزاده ایستاد و در کاب راست شده تیغ بر شهزاده زد و شهزاده پس دست دراز کرده بند  
 دستش مربوط گرفت سرمطاق خنده کرده گفت ای کرباس فروش وقتی که مرادی عذری و تقصیری  
 داری که در قهر کنی دست مرا گرفته اما من گفتم ای کرباس گفت ای نابکار تو چه خواهی بود که از تو مرگ  
 میخواهم مرگ از آن میخواهم که روزی برسان زنده هزار عالم است تو چه سگ باشی سرمطاق گفت پس چرا دست  
 مرا گرفته و شهزاده پس گفت من بجام بملوانی دست ترا گرفته ام آنم بنیم که چگونه خلاص خواهی کرد سرمطاق گفت  
 ای کرباس فروش میدانی که من دست خود را خلاص کردم نمی توانم چرا که سرمطاق بر تکیا و کرده



بگوید اعتقادی داشت در غیب و آمده نرم نرم و کرم کرم در خانه زور آورده زور اول کرد که اگر این  
زور بر کوه میگرد گنده کناره می پرتافت نتوانست که دست خود را خلاص سازد دست بود هوشیار شد  
و خواب بود و میگردید باز زور زور در آمد زور دوم منوچی کرد که اگر این زور را بر درخت عظیم میگرد  
آنرا از بین میبرد گنده کناره می انداخت میسر نشد زور سوم را منوچی کرد که برده دماغش درید و نفس  
زور گرفت شهزاده پس گفت چرا نفس میزنی گفت ای خواهر بخت از ما من ترا سهل میدانم  
اما زور من زور تو برابر بوده است حالانوقت تو رسید چندان که دانی زور بکن شهزاده پس گفت  
ای مردک من مثل تو حال نمیتوانم بکن در میگویم خبر دار باشی شهزاده هم فهمید که حریف زیاده است  
و شهزاده پس نرم نرم و کرم کرم از سید و شصت تک و چهل و چهار باره بخوان و از نو نه پیوند  
زور بر سر دست و باز آورده در خانه زور در آمد چنان زور کرد که آواز چرس چرس بر آمدن گرفت  
در در کرده آتش بچید و ای وای کردن گرفت و شهزاده پس تیغ از دست او کشیده بر زمین انداخت  
و او را پیش کشیده دست خود را در گزنجرفش انداخته از خانه زمین کند و نوره کشیده گفت که خلیل  
ای که دولت و دولت محمد و آل محمد هر که داند داند هر که مراند اند شتاسای نام خویش تن گردانم که منم  
شاهزاده پس بن نصر سیار از کمترین غلامان غلام امیر ابو مسلم هر روزی صاحب الدعوة گداز و زور  
اول سر مطاق فرنگی از خانه برون بود و بر سر بر آورده خواست که بر زمین بزند که خاک یکسان کند غوغای  
در تمام شهر افتاد که این شاهزاده پس بن نصر سیار است پس گفت ای سر مطاق بیای مسلمان شو  
دوستدار امام اول و خلیفه چهارم امیر المؤمنین مرتضی علی شود و گرنه اگر نه تو چیزی باقی نماند  
سر مطاق فرنگی گفت ای شاهزاده بجزمت دین و آئین که داری در این زمین بگذر از این شاهزاده پس  
سر مطاق را بر زمین گذاشت سر مطاق ترکش را بکن انداخته رسیده ران و رکاب شاهزاده  
پوسه داد گفت ای شاهزاده پس که در دین شما در آید چه بگوید گفت که لا اله الا الله محمد رسول  
الله و بالله صدیق و العاروق و ذ النورین و الخیر فی و عنوان الله علیه و بعد من سر مطاق با تمام لشکر مسلمان  
گردید و خلیفه اسلامی شاهزاده پس در گوش خود کرد و خونگاری و تقبولی بخل شده آمده تیر زور دست

شهزاده بیس سلطان خطه و عذر خواهی بسیار کرد و گفت از روی عاجزی این کار کردم شهزاده بیس از گناه او  
 در گذشت و خونکار درون قلعه درآمد و طبل بنام بنمید چهار باره دور دور را میرا بوسم نواختند و خطبه و سکه  
 بنام امیر ابوسلم خواندند و قلعه را آیین بستند و چهل روز طوی کرده ملک دلا رام را بنام شهزاده بیس عقد  
 و بنام شهزاده بیس در بستان ملک در آمده کام دل حاصل کرد هفت روز ازین واقعات گذشت روز  
 هشتم شهزاده بیس لباس و بکری پوشیده بر سر آب ایستاد خدمتکاری در غمان شهزاده میرفتند  
 بجایی رسیده نگاه کرد و کلنج و سر آب ظاهر شد و بر سر توده خاک تا قریب سیصد چهار صد کس باره بر سر  
 و باره جوانان و باره نوریش در میان توده خاک نشسته اند و منت منت خاک بر سر خود می بینند شهزاده  
 بیس این واقعه را دیده حیران شد و بر سیدای هر دو مان شادمانه چگونگی مردم اید چرا از خاک بیرون نمی آیند  
 جواب دادند مایان با اختیار خود نه نشسته ایم به اختیار افسوس خورده خاک بر سر خود می اندازیم و این بزرگوار  
 خاموشان است کسی که درین خطه آب در آمده سر ازین توده خاک بر آورده است شهزاده بیس گفت ازین  
 خاک بر آید گفتند نمیتوانیم شهزاده بیس را از بازو گرفته قوت گردن زدیک بود که کمر او جدا شود گفت ای شهزاده  
 درین زمین حکم شده ایم تا خود نروی تا شامی پنی و قدر مایان معلوم نمیکرد و شهزاده را شوق تماشا می غالب شد  
 روز دیگر وقت سه بود که شهزاده بیس بدی حمام رسیده از پشت آب فرا آمد و بکلیه دار سپرده درون حمام آمد  
 و نگاه کرد که غرض اعدا انداخته اند و ملک زین به طرف بناده اند و یکس پروردگانی سر آبی بر موهن و نشسته است  
 شهزاده آمده لباس خود را فرآ آورد و لنگی گرفته و در کمر است طاس زین گرفته اند و در حمام درآمد نگاه کرد و صفه  
 عالی بسته اند از سنگ حمام و در برابر اطراف صفه هفت طاق عالی بسته اند و در زیر بر طاق خانه بای آبست که آب میزنند  
 در طاق اول شهزاده دارا که آبست طباچه کرد باز که طاس پر کرده میخوایست که بر سر خود میریزد بیکبار نگاه کرد که این  
 صورتی کشیده اند بغایت صاحب جمال شهزاده به اختیار شد و طاس آب از دست بخت از انجا بر طاق  
 دوم رفت آب گرفته خواست که بر سر خود بریزد نگاه کرد که از روی بهتر و خوشتر صورت دیگر کشیده اند که صورت اول  
 بصورت کشان این نیز سیده اختیار طاس از دست شهزاده بپاشاد از انجا بر آمده بطاق میخوایست که سیده بد که صورت  
 کشیده اند از پیشینه بهتر از انجا بر آمده بطاق حمام رسید و بد که این صورت از همه بهتر بطاق هفتم رسید

میخواست که آب بکشد بر سر بریزد نگاه کرد که در پی نیز صورتی کشیده اند که از همه صورتها بهتر و آن صورتها  
 پیشینه نزد این صورت بیک نفس نگاه نمی ارزیدی اختیار شده آب از دست برخت آبی هر دو از دل  
 برورد بر کشید بار دوم آب بر کرده بر سر خود ریخته بود بجز همین که از ریختن آب آید از دستها و دستها بر آمد  
 صداها و نداها و آوازها عجیب و غریب آمد اگر دید عالم سیاه و تاریک شد شنیده پس اسم اعظم و آیه الکرسی  
 میخواند و بر خود میدید ساعتی گذشت صد اها قرار گرفت چشمش ده نگاه کرد دید که نه سر آب است نه حکمت  
 بیابانی دید و خانه های یک و خار میخان در نظرش چرا آمد و افتاب نیم روز رسیده بود و بوی خود آید و آید  
 بود در بین خانه های یک با میدان آبادانی میگشت بر بالای خانه های دویده بر آمده نگاه میکرد که کسی جا آبادانی پیدا  
 شود دید که از دور دوی ظاهر شد از پشت بلندی فرود آمده همان طرف برده خود را در اینجا رسانید و یک خانه  
 است و بر در آن خانه یک سوزانی نشسته و چرخ در پیش دارد چون ایستاد و سلام کرد و گفت ای جوان مگر مسافری  
 آری مسافر گفت با در پیش من نشینی شنیده بر در آن خانه نشست بر در آن برخواست و گفت ای فرزند نو در اینجا  
 نشینی و من برای تو چیزی طعام طیار سازم و در بر آن خانه یک خانه از خشت ساخته بود بر در آن خانه  
 در آمد و در پی بختن طعام مشغول شد و شنیده ایست و دید که بر در خانه برده چهار سفید و پیش گرفته شنیده در دل  
 گفت و اعجاب در عقب این برده چه خواهد بود دست دراز کرده برده را بدو انگشت برداشته نگاه کرد که در عقب  
 و خری صاحب جمال زلفهای حلقه بر نشان ساخته بگردیدن تیری خدنگی از یکی سفته سوخاری عقاب سیاه  
 بازده مشتی از میان دوا بروی آن نازنینی بسته در سینه شنیده ایست عرق کردید شنیده آید کشیده بهوش خند  
 بهموقت بر در آن رسید نگاه کرد و دید که رنگ ارغوانی شنیده بزرگ زعفرانی مبدل گشته است فریاد کرده گفت که ای  
 جوان چرا رنگ و رخساره خود را بر باد دادی شاید در عقب برده نظر کرده شنیده ای گفت ای مادر یکبار بخاطرم رسید  
 که در عقب برده چه باشد باری تو نیم نگاه کردم و خیر براد بدید عاشق و مکران او شنیدیم بر در آن خنده کرد و گفت ای  
 دختر من اگر میخواهی بتو بدام ایست در دل خوشوقت شد و گفت که بگو چه خواهد بود و دیده پناه بر در آن گفت از زمان بدام  
 که جوانی مرا اختیار سازی و هر روز یک جوان سرگشته بیده چارنی ایست قبول کرد بر در آن دختر خود را شنیده  
 بخند شنیده و در شبستان آن نازنین در آمده کامل حاصل کرد و هر روز بی چهل کاوه کو سفید را در صحرای بکر ای برد



و بوقت بنگاه بنشاند و نیز هم سرکین جمع کرده همراهی آورد و در بیابان نوبت گذشت فرزند بی از پس بد کرد  
 روزی شهبازده بیس نگری کرد که ای بیس این چه عمریست که بسری بری باید که این پسر را بی پرسید که درین نزدیکی  
 شهری و قریه اگر بوده باشد بدست باید آورد از پسران بی پرسید که ای مادر بدیست که من در بیابانم غمناک و  
 شناسایی دیگر درین بیابانی نمی باشد هیچ درین نزدیکی شهری و بیابانی بی باشد چه مرز آن خنده کرد و گفت درین  
 شهر معظم است که او را قلعه زر میگویند و تمام قلعه از زر است و خانه های مردم همه از طلاست تمام بادشاه  
 زبور شاه است و بنشیند هزار سوار دارد و هر وقتی که خبری مراد کار میشود در آن شهر میروم و خریده می آرم شهبازده  
 گفت ای مادر کی خواهی رفت گفت فردا پس ای فرزند شاه فراد و مرکب را با لاله گنبد بزرگ مرکب من سوار شوم  
 و بر مرکب دویم عیان خود را سوار کن تا در آن شهر بروم و چیزی در کار باشد بخیرم و تمام شهر را تماشا کنم بکنیم شهبازده  
 قبول کرد که فردا برویم چون فراد شد بر دو مرکب ظاهر کرد بزرگ مرکب پسران سوار شد و بر مرکب دیگر  
 عیان خود را و پسر را سوار کرد و پاره ای بطور کرده آمدند و آفتاب بچاشت رسیده بود بنشیند بلندی ظاهر شد یکی از  
 جری عظیم بود یکی از بلندی بود پسران گفت ای فرزند راه با یک است مباد که مرکب خطا باشد اول فراد  
 هوامر بلندی برسان و بعده مرا بگذران پسران در پایان بلندی ایستاده شد و یک مرکب را شهبازده بیس  
 بنشیند انداخته آهسته آهسته بر بالای بلندی بر آورده ایستاده کرد و گفت تو در اینجا بنشین تا من رفته مادر را بیابم  
 شهبازده برگشت و در گشتن شهبازده پسران مرکب را روان ساخت چند قدم راه بالا بر آمده بود که بای مرکبش خطا  
 فریاد کرد که ای فرزند خود را با من برسان که اقدام شهبازده قدم تیز کرده می آید از قهای آن نازنین فریاد کرد  
 که ای نوجوان منم اقدام شهبازده برگشته نگاه کرد که از آن طرف هزار مرکب آن نازنین همراه پسر از بنشیند را بشی  
 و از آن طرف پسران همراه مرکب ای شد بر دو کله باشند که صداها و نداها و آوازی بیب و غریب میباشند عالم سیاه  
 قماریک شد شهبازده بیس بر زمین نشسته اسم عظیم خواند تا آن زمانی که صداها و نداها تسکین یافت دنیا بصورت  
 اصلی گشت نگاه کرد که ضعیف است عیال و نه خرم کلا و نه بلندی و نه جردید که بیابانی است بجز از بیابان و غار  
 دیگر چیزی نیست و هنوز آفتاب بخاطر خود ایستاده است شهبازده بیس تو طاعت علی الله کرده و روان شد چند خام ریگ  
 گذشته بود نگاه کرد که از دور بر قریب بنشیند هزار سوار بد کرد و از بر علم و جبر و جوکان یک است تازی نجات با ساز

مرصع می آوردند و نزدیک شهرزاده آمده و پنج پسر رسیدند و یک سر و پایا بس ملایکها بنه بر آوردند و شهرزاده قیس را  
 بپوشانیدند و در چنگیز آوردند و بالای تخت نشاندند و همه ارکان دولت بر او کردند و کوشش بجا آوردند و حاجی  
 نشستند شهرزاده پس پرسید ای مردم این چگونه رسمیت که مرا بر تخت نشاندید و چندی پسر رسیدند و تعظیم  
 کردند گفتند ای شهریار ما در شاهین در ششم اوفت شد و وقت مردن بیا این بخت کرد بود که بعد از مردن من  
 لشکر گرفته و اسب مایه را کرده باز شهر بر آید و کسی از پیش شما و خورد همون را بر است من سوار کرده و در  
 در آید و بر تخت من بنشیند و بر همه در خلق منست با و بختیدم و حالا بر نصیحت پادشاه خود مایلین اینجین کار کردیم  
 و شما را یافته آورده بر تخت نشاندیم و تمام سلطنت او شما تعلق دارد و شهرزاده پس یکسکه نهم پرسید که  
 منصبی بای شما یان چه بود و هر کدامی منصبهای خود را بیان کردند و باز همان منصب شهرزاده پس او را بجا کمال کرد  
 و خوشوقتها کردند و جشن آید شهرزاده گفت که ای پسر یاری پادشاهی بچقل یافتیم من شبانه بعد از مجلس  
 روز چهارم از مجلس فارغ شده بودم که خوبه سرای کاخ فورانم و درشت آمده تعظیم کرد و عرض کرد که ای پسر  
 ما بخت حرم محترم درشت که حاضر دنیا هستند او هم تعلق شما دارند امشب نوبت اول است که در صحبت و بازی  
 شهرزاده پرسید که قصه وی کیاست گفت از بهی بی بارگاه شما و ریکه و انیشود که بهمان راه داخل قصر میگردد  
 شب بر سر چنگ در آمد شهرزاده از راه دیکه در محلی درآمد و دید که از در بارگاه تا بقصر بای از آن بای نفس انداخته  
 و تا قریب رسید و چهار کس خوبه سرای ایستاده اند و تعظیم بجا آوردند بیشتر گذاشته نگاه کرد که چهار صد نازنین  
 دختر بری ذات مشکل ایستاده بود اگر دند بیشتر گذاشته بدی قصر رسیده قصر رسیده درون و رانده نگاه کرد که قصر  
 عالی و پلاسهای خوب فرش کرده اند و در میان فرش تخت مانده اند و بر تخت یک نازنین نشسته است و بر اطراف  
 چهار صد نازنین دست بسته ایستاده اند و آن نازنین سردار از بالای تخت فراتر تعظیم شهرزاده بجا آورد و دست  
 شهرزاده را گرفته بالای تخت نشاند پس نگاه کرد که صورت اول که در حمام دیده بودیم شکل و عینیت تمام شب پیش  
 و عشرت گذرانید فردا علی الصبح غسل کرده آمده بالای تخت نشست تمام روز گذشت شب و در نوبت دوم کردید  
 شهرزاده در محل دوم درآمد بالای تخت نشست شهرزاده دید صورت دوم که در حمام دیده بودیم شکل عینیت تمام شب  
 فردا علی الصبح غسل کرده آمده بالای تخت نشست و بر گرفت و روز گذشت شب سوم بجا قصر سوم رسیده نازنین

شهرزاده پس بدیده از تخت فراموده تعظیم کرد و دست شهزاده را گرفته بالای تخت نهاد شهرزاده نگاه کرد که  
 صورت سلیم با که در جام دیده بود شکل می نیست بر سلوک که از دیم دیده بود از سلیم ندید تمام شب  
 همراه او صحبت داشت فردا غل کرده آمد بر تخت قرار گرفت و گشتش مرداران گرفت  
 خود را فراموده تعظیم کرد و گفت ای شهریار از این نوبت به قلم است شهرزاد و بقصه بقصه و تا آمد دید که نازنین زیبار  
 صنیعی بالای تخت نشسته است برخواست تعظیم کرد و دست شهزاده را گرفته بالای تخت نهاد شهرزاده دید که صورت  
 به قلم که در جام دیده بود هم شکل نیست شهرزاده پس دید که این نازنین پیدای نشسته است و سلوکی که در ششم دیده  
 بود از این بیافت نیم شب عمل بود که در خان که در خدمت این نازنین بودند بیکر ره گرفتند و شهرزاده خلوت کرد  
 شهرزاده را ذوق آن شد که او را در کنار یکدیگر و شهرزاده دست دراز کرد و مانع شد گفت ای شهریار مرا بمنزل دیگر  
 ببرد اگر میخواهی که با دشمنی تمام باشد در پهلوی من بنشین و با من حرف کن و دست دراز مکن شهرزاده پس  
 بر خشت خورده بود دست در کردن او انداخت و در تلاشی نشد و او تن نمیداد شهرزاده بر وقت زیر گرفته بود  
 که بروی سوار شود جهان لکدی در سینه شهزاده زد که شهزاده از تخت غلطیده بر زمین افتاد صدا با و ملایا و آوا  
 عجیب و غریب برآمد و شهرزاده هم اعظم خواندن گرفت صدا با و ندا تا کی یافت و چشم خود را گشاده از جا  
 نود خاک بر سر کرد و در جهان مردمان دید که خاک بر سر میکرد و وقت صبح بود شهرزاده آهی سرد برد و از جگر بر کشید و  
 مشت مشت خاک بر سر می پاشید و مردم قاه قاه و خنده در آمدند و گفتند ای پسر با خود طعنه میزدی تا خود در سر  
 زرقتی قدری بایان معلوم نکردی شهرزاده گفت ای درویشان عجب مقدمه را تمام کرده که شما هرگز ندیده باشید بکجا  
 فرما و بگرد که ای شهریار آنچه تو دیده مایان نیز دیده ایم و در سر آب نهاده ایم و در سر بخت طاق بهفت صورت یادیم  
 عاشق و تکران شده ایم و آتش بر ریخته ایم و در پایان رفته جو پانی بر زبان را کرده ایم و بقلعه ز درفته با دشمنان کرده ایم  
 و حکم به قلم رفته لکدی خورده ایم و ازین توده خاک سر آورده ایم پس آه برد و از جگر بر کشید که اینها همه این عجایب است  
 و من میدانم که بجز این کهی دیگر اینها را ندیده باشم فکوس خورده سر سجده نهاد و روی خود را بجاک منگونی نماید  
 و بزبان حال حال مناجات میکرد بیار بیا شب زنده داران بآه و ناله میدادند و این بیابان غمناک  
 بسوزد بر نسیمی سیرین در کلاه بسوزد سینه پیران مظلوم آب دیده طفلان معصوم بمستان که در وقت سحرگاه



بنامیدی برآمد از جگر آه که در دم بر دل پر خورم آورم ازین کرد و بجه بر خورم و در دم طاقشند و کوه  
خلاصی ده مرا چون بپوش از سنگ یا آله الهایین دستم گیر که در مانده ام در عین مناجات و اقرار بودی که از  
قبیل حضرت امیر المومنین مرتضی علی ابن ابی طالب کم کم اندوخته پیدا شدند و آمده سر بسین ایستادند گفتند  
ای بس که حال داری بس که بیچاره شده در قدم ایشان افتاد و گفت ای شیر یار عالم ای عالم بخوابی کشیده است  
حضرت علی شایسته دادند و هر دو گمان بدست بس داده گفتند که ای بس که بیچاره ای که هست در سر حاق و طوط  
دار هست می باید که این تیر را بر کرده چنان در دستش برنی که از عقب سرش برآید و اگر خطا کردی عالم نمرود  
خواهد شد و باز و گیس را گرفته گفتند بر غیر شهرزاده بس که زنده بدارند و بکینه گفته بجانم حمام روان شود  
و بد که اسب بر دروازه حمام ایستاده است جلوه و درایتش بر زده تعلیم کرده و گفت ای شیر یار شما الحال در حمام  
بودید از کدام راه برآمدید شهرزاده جواب فرمود اندرون حمام در آمدیم همان فوطه دار تعظیم کرد و شهرزاده تیر کرد  
میخواست که روان کند که فوطه دار گفت ای ای جو آنزد در من چه کنه است که مرا تیر میزنی ای ای بیگفت که شهرزاده  
بس چنانی تیر در دهن زد که از عقب سرش برآمد که آواز مار و پیکر و کشش برآمد عالم سبزه و نایک شد شهرزاده کم  
خواست که گرفت ساعتی گذشت صد ابا و نایا تسکین یافت نگاه کرد که طلوع سرزدی آفتاب شده است بدید که بجای  
حمام جعفر و یاره آبی در وی و پشته بلندی است و بر اطراف او چیزی دیگر نیست آن در وی که در توده خاک بودند  
بالای بلندی یک کشته قدر شهرزاده دروغ خای در قلعه مستنبول افتاد که انبش شهرزاده بس سر آب خاموشان با بزم  
زده است مردم سر مطاق فرنگی مردم خونکار و تمام شهرزاده در قدم شهرزاده می افتادند و گفتند رحمت خدا بر تو باد  
ای شهرزاده که چون بلائی را دور کردی و خونکار و سر مطاق زری بسیار بر سر تصدق شهرزاده میگردد و آورده شهرزاده  
بر تخت نشاندند و طبل شادی در نوازش در آوردند و جشن عالی بر پا کردند و چند روز گذشت که شهرزاده بس فرمود که ای  
یاران طیار ی خود میگویند باشند که بلا زمت امیر ابوسلم برویم که ایشان از برای من بسیار برایشان خواهند شد  
خونکار و سر مطاق فرنگی بایک لکه و هفتاد هزار سوار و یکصد و هشتاد و یک نفر را همراه خود گرفته بجانم امیر ابوسلم روان شدند  
بعد از طی منزل و مراحل در زیر آسمان رخ رسیدند بارگاه و سر ابرده بر پا کردند و شهرزاده بس بفرنگیان امر کرد که راه  
زین راه به درین کوچه راست کنند تا خون رخ را بگیرند چهار هزار فرنگی درین کوچه چسبیدند و در جل ووز راه زمین را به

برین کوچه طیار نمودند

برین کوه زین با باطلید گردند و شهر آده لیس بالای کوه برآمده دید که خون رخ بجسته است جهان افرا کیم  
 آب شد شهر آده فرمود که شنبه با آورده برگردند از اینجا فراموشد بکایت لشکر امیر علی حکم را پس شدند و آب  
 در آمدن گذاریدند از مردانی که ایمان بنمودند زمانی که شهر آده لیس را بطور رخ کرده فرمود که مقدم لشکر را  
 بجانب شنبه جلب بر آید و عبد الجبار ریزدی مقدم لشکر سپاه گرفته روان شدند و قطع منزل و مراحل کرده آمد  
 بدو آرد و فرستاد سید فراموشد و در بالای پشته بارگاه مردان را بر پا کردند مردان آمده بالای پشته  
 و پست و چهار هزار بادشاه همه مرصع پوشش بجا کرده جابجا نشیند و عبد الجبار ریزدی فرمود که چهارده ستون  
 فولاد را کشید کردند و هفت زنجیر فولاد نیز کشید کردند و یک ستون بآن سر میدان در زمین محکم کرد و ایستاده  
 و ستون دیگر بآن سر میدان ایستاده کردند و ازین ستون تا بآن ستون دیگر یکدوره راه بود و یکسره زنجیر  
 باین ستون و سر دوم بآن ستون بسته کردند و بهیچ دست و هفت ستون و هفت زنجیر مفصل یک یک  
 تیر مفصل بود چون این هفت زنجیر کشید بسته کردند عبد الجبار ریزدی سکه ای آید پیش مردان گفت که ای  
 امیران فاسقین الحال بغرمای که مرداری بیکسره زنجیر مقصدی کرد و مردان فرمود که جام شراب بر کرده آورند و  
 بدست مردان دادند مردان بر دست گرفته فریاد کردند و گفت ای چاکران زبید و مردان کسی بهاد است که این  
 جامه از دست من گرفته بنوشد و مقصدی بجز اول شود که بیکسره زنجیر بنوشد بنشاند بنشاند بنشاند بنشاند  
 گرفته نوش کرد و در آرد هزار سوار و گفته مقصدی بجز اول نشد و صف آرائی کرده قرار گرفت و صف دوم شعله  
 بنشاند باد آورده هزار سوار و گفته و بجز یکسره زنجیر بوسف سققی بدو آورده هزار سوار قرار گرفت و بجز  
 چهارم فرمان زنگی و بجز یکسره زنجیر ظاهر شد بجز بن قیاس و بجز یکسره زنجیر عبد الجبار ریزدی و بجز یکسره زنجیر مردان به ای  
 بانکه گران و صف بجا بانی صیف کشیده ایستاده شد اگر لشکر بای تمام و بنای جمع آیند برهم زده نتوانند دم  
 جانی بند و دست کرده قرار گرفتند اینها را در پنا گذارید از امیر ابوسعید بنسود و استان  
 سرا بوستان خط صف مردان دم بدم بر جل جلال جهان آرای بر نور سید و لود آدم خوف صلاوة الهم صل علی محمد علی  
 آل محمد آن ماه روی و الفی و آن سنبل و اللیل از اسبی و آن ترشش و شیرین عجب و توی حضرت مولای شاهی  
 با شمشیر قرشی ای دکنی افضل الصلوة و اکمل التیمات آن ماه مکرم آن سلطان یثرب العریب و العجم یعنی کرخای

ملک خدا و شفاعت جواه روز جزا نام خوش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نور دیگر باره در گفتگو آمدیم  
 بدین از شیخان کلماتیم که بود سر رشته درستان به استنوی مرد بسیار دان روایت کنان می ارجمند  
 حدیثی که شیرین تر از قند است اگر قند باشد ترا دوست صلی سخنهای شیرین تر از قند است نه قندی که مردم  
 بصورت خودند که از باب معنی لغاتند برند غرض این سخنهای برج و تاب است آسایش است نه خوردن و خواب  
 غرض اینکه احوال مبتدیان بدانند که چون رفتند از جهان اگر کارشان بود از خلق شوند با قیامت  
 گرفتار خلق چه خوش گفت استون حکیم جهان که یکی کن و زنده مان جاودان اما راویان اخبار و فضیلت  
 آثار و خدایان داستان کن و خوشه چینیان خرمی سخن و مراد افلا دار العیاری سخن دانی و هوایان سر راسته  
 پیراسته باز از معانی و صورت آریان باریک روایت چهره کنشایان خراب این حکایت یعنی بنام اعلی زریخ و  
 طهماسبی زریخ و شیخ ابو طاهر تر سوسی و محمد جری طبر لای رحمة الله علیه چینی روایت میکنند از قصه و داستان امیر  
 امیران و سالار تبرکیرین و شیر پیشه قریه ماخان و بر کزیده اطمان قیامت سلطان شاه مردان و بابای سمانان  
 نام خوشست امیر عبد الرحمن بن اسد بن حمید بن شهاب بن خضر بن قحطان بن نوفل بن عبد المطلب بن هاشم بن  
 بن عبد مناف یعنی امیر ابو مسلم مروزی صاحب الجوه البهجة علی الراوی ابو بلطن و قمر راویان شیرین سخن معبر  
 سخن بدینا سر انجام یافته است که ذات یار کاه امیر ابو مسلم دلاور در دشت موصل بخش عالی نشسته اند امیر ابو مسلم  
 فرمودند که یار ادر احوالی در جنگ مروان چه مصیبت میدید حضرت احمد ولی فرمودند که یا صاحب الجوه می یابید  
 بهتر زولایی را بغیر ستید که خبری بنحیض از پای تخت مروان بیارد بعد از آن مقدمه سپاه گرفته روان شود بهر ابو  
 بهتر زولایی را طلب که دزد و کفشدای زولایی رفته خبری تحقیق کرده از پای تخت مروان بیارد که در چه فکر است  
 زولایی تعظیم بجا آورده رخصت گرفته روان شد بهتر زولایی شب در دزدان گرفته بعد از چند روز و روز  
 فرسنگ حلب رسید بر پشت بلندی برآمد نگاه کرد لشکر مروان را دید که کوه خرسنگ در فرسنگ لشکر مروان فرود  
 آمده است که سرو پای ندارد و بغیر از لشکر خبری ظاهر نمیشود دشت و بیابان جری و جوی بغیر از لشکر خوار جهان نمی یابد  
 بهتر زولایی صورت مبدل کرده و لباس غیر پوشیده در بخت صف مروان در آمد و سیر کردن گرفت یک یک  
 بهفت روز بهفت صف مروان را سیر کرده انگشت حیت بدندان گزید تا بدو از خاصه خام مروان رسید و تمام

حقیقت را معلوم کرده



حقیقت را معلوم کرده برکت داده صاحب الطغوه را بجزا کرد و دعا کرد  
بنیاد قلعی را بر تو باد و این را بر سال  
سالی هزار حاجی و غایبی هزار سال امیر ابو مسلم پرسید که ای زولایی چه خبر آوردی گفت یا ابامسلم معلوم  
داشت شریف بوده باشد که مروان بن الحجاج از قتل و مقت بر آمده بدو آرزو فرمود آید است  
و هفت صفت لشکر بسته است و هر صفتا بدو آرزو هزار کس بسته است و بیست و هفت صفت کینه زده راه است و لشکر  
بای بکران بکران و سپاه بایان و خولج و بست برستان و فرزندان کبیران و جهودان و دارینی همه همراه  
مروان جمع کرده اند امیر ابو مسلم و دلاوران چون این خبر شنیدند غریب از بارگاه امیر ابو مسلم برآمد صاحب الطغوه  
فرمودند که ای جاکران حضرت امام حسین این را بمنش نفرسیار و بمنش اسلم سلم عا و بمنش عبد الرکعب و بمنش  
طاهر خدیجه پسندید این را مروان میگویی که تمام غوغایا بر سر من است فرمود که ای مضر ایشاه تو از منی مقدم  
سپاه را بر آرد ای زرباد شاه شما قفای مضر ایشاه و بارگاه را در میان می برده باشید و بادشایان و دیگر  
همه یکدیگر می برآمده باشند مضر ایشاه رخصت از امیر ابو مسلم حاصل کرده و تعظیم می آورده با یکدیگر و  
هشتاد هزار سوار مرد جنگی و جنگ دیده بارگاه یوسف صلوات الله علیه گرفته روانه شدند و در عقب مضر ایشاه  
و لعل صیبه بلند گمان زرباد شاه با لشکر کمران را پیچید و بادشایان و شهبازیان یک یک مروان کردند و بلند  
همه حضرت امیر ابو مسلم باد بدید و و شوکت سوار شدند و مروان شدند و هر جانب شکار کردند و مروان  
چشم انتظار در رهگذر امیر ابو مسلم داشت و مضر ایشاه میل منزل و مراحل طی کرده سه منزل راه آمده بود  
روز چهارم ترغاب به آغاز دیگر رسیده بود و مضر ایشاه لعل صیبه بلند گمان را امر کرده که ای لعل صیبه شما  
بارگاه را گرفته میرفتید و من از پنجاه شکار کرده می آیم و مضر ایشاه از لشکر جدا شده سردر بارگاه  
را پیچید و یکپاسه شکار شسته بود آمده بجایی رسید که بر چهار طرف بجایان عظیم است و مضر ایشاه و وزیر  
درخت فرا آمد و مرکب را در چراگاه داشت و چند مرغ دشتی و چند کبک شکار کرده و از حقایق آتش بر آورده  
کباب بریان کرده بخورد و شیر در زیر سر نهاده بخواب رفت بنشیند که هرمان مغرب پنهان در بار  
از طرف زرباد مغرب به مروان شکار کرده می آمد که یکبار از آذوقه و دماه شنیده پرسید که این چه آواز است  
خرداران خردانند که این شکار امیر ابو مسلم است و این مضر ایشاه است که بارگاه یوسف علیه السلام را پی آورده هرمان

تاج قاه در خند در آمد و گفت ای دوستداران یزید و مروان یزید در باب من غنا گشته کرده است بهتر است  
که امشب مغرب است که خنجر سازم و بارگاه را گرفته پیش مروان و لعل جنبه همراه شصت هزار کس می آید  
که از پیش رو برو اهرمان منگیزد با سپاه پیدا شد لعل جنبه این سخن شنیده صف کشید و از بیطرف اهرمان مغرب  
صف بسته ایستاده شد و اسب را در میدان تاخت و گفت ای مغرب ای خود بیا بخواب بارگاه بویغی را  
بمن بده و تو هم همراه من بیا که پیش مروان برویم هر چه امیر ابوسلم تواند بد من از مروان و وجدان من بگوید  
بتوبد ما نم و گرنه در میدان بیا و جواب می آید لعل جنبه این سخن شنیده در قهر شد و اسب را تاخته آمده مقابل  
اهرمان مغرب کرد اهرمان پرسید که ای خیره سر چه کسی و چه نام داری نام خود را بگو که به نام از دست من گشته نگرانی  
لعل جنبه جواب داد که ای خوابی رو سیه مرا نمی شناسی که هم افشار را رجا و اختیار الکرام شیر پیشه خوارزم ابوالکلام  
مغرب است و جهانگیر خوارزمی که مقدمه سپاه امیر ابوسلم بر دست منت فریاد کرد که ای خواندنی بیار که از مردانگی چه  
داری لعل جنبه گفت تا دست من به اول بحریف داده ایم که اهرمان مغرب دست شیخ بر دوش و بر لعل جنبه که چهار  
انگشت زخم بر سر لعل جنبه رسید و اهرمان مغرب دست دراز کرده که بیان لعل جنبه را گرفت و گفته اند از آن حلقه کشید  
در کلوی لعل جنبه انداختند و بر بستند و اهرمان مغرب مردم خود را اشارت که دو که بر سر بارگاه ریختند و جنگ برپا  
شد و دوازده هزار عرب که موکل بارگاه بودند همه را دستگیر کردند و بارگاه و سر پرده حضرت یوسف با بغارت  
برده و لعل جنبه را گرفته را بهی شدند و اکثر مردمان لعل زخم خورده که گریخته آمده این خبر بزرگ بادشاه تبریزی رسانیدند  
که این واقعه روی داده است ز بادشاه این سخن شنیده بسیار متفکر شد و لشکر را گرفته روان شد  
از مغرب شاه بشنید که در عین خواب بود که از جانب قبله امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه پدید آمدند و فرمودند که ای پسر  
چه خواب دیده که کرده و نا کرده تو هم بر باد شد ای مغرب شاه بر خبر چه جای خواب که دشت که خوار جهان بارگاه تو  
و سر پرده را همه بغارت برده اند و لعل جنبه را دستگیر کرده اند اگر فردا امیر ابوسلم بخندد ز ریاست بر اندازد  
و مغرب را بگریزد از خواب بیدار گردید این بشارت یافته در وحشت و راجع بهم الله گفته قهقهه کرد و آلات  
سپاهگیری را بر خود مرتب کرده سوار شد و میگفت ای پاهای ای درینا عجب منصوبه روی داد امیر ابوسلم را چه خواب  
خواب داد و کرده نا کرده من عبت کردید اگر در آقا آنها را یافتم بهتر بود که در پای تخت مروان خوابم رفت چرا که

وقت دیدن امیرالمؤمنین علیه السلام ندایم  
درین شب تاریک یلغز کرده راهی شد باره راه آمده از آب فرو آمده  
جفتان زده پلیته عیارای روشن کرده دید که بی لشکر ظاهر میگرد که خواهان ازین کماندشته رفته اند  
باز سوار شده راهی شد یلغز کرده تا به سکه راه رسید فرو آمد باز پلیته روشن کرد و دید که ازین هم لشکر گذشته  
باز سوار شده راهی شد یلغز کرده باره راهی آمده از آب فرو آمد و پلیته روشن کرد و دید که من بالادست راه  
گرفته آمده ام دید که هنوز لشکر نگذشته است و یکپاس شب نده بود و نگاه کرد که نخته سنگی ظاهر میشود و مضراب  
از آب فرو آمده و سپردا و مدبر فعل گرفته بر نخته سنگ نشست و نگاه میکرد که یکبار ازین بیره بیابان  
روشنایی مشعلها نمودار شد و آواز مجانب که در بند افتاده بودند در گوش مضراب رسید مضراب زمانی صبر کرد  
که ابرمان مغربی رسید مضراب بل جست کرده خود را بر مرکب گرفت و تحیان را در بندیده آه از جگر برکشید  
و غصه خورده از اینجا مرکب ادب کرده فریاد کرد و گفت ای خوارچی باش که رسیدیم که مردی که مگر میدان تو منم  
و در تمام لشکر خوارچیان غلغلہ افتاد ابرمان مغربی با تمام لشکر خود مصیبتہ ایستاده شد ابرمان مغربی اسب  
دب کرده در میدان درآمد و گفت ای ابو ترابی چه کسی چه نام داری مضراب گفت ای کبریا ما را نام مراد  
منم یلوان جهان و یکانه و ران و هر بر مگر میدان انوار باشی لشکر امیرالمؤمنین صلی الله علیه و آله و سلم  
مضراب شاه جهانگیر خوارچی ابرمان مغربی گفت که ای ابو ترابی در لشکر امیرالمؤمنین چند مضراب است یک مضراب که بود  
آورده و ریز کرده آورده ام مضراب گفت ای خوارچی تا بکار کسی که در لشکر امیرالمؤمنین نام داد منم و آن کسی  
در بند تو افتاده است او برادر منست که محل صیبه نام دارد ابرمان مغربی بلعل صیبه فریاد کرد که ای بلعل صیبه راستی  
مضراب توئی یا نیست بلعل صیبه گفت ای نابکار مضراب شاه که نشنیده در عالم نیست ابرمان مغربی گفت ای  
ابو ترابی اگر پیش ازین با من می گفتی که من مضراب نیم قسم بروج نیزه و مردن که دست بحرب نمیکردیم و با تو این  
نامه نمیکوشیدیم من این دانسته بودیم که مگر مضراب توئی و بجای مضراب که گفت احوال همه مضراب گفت  
که ما مردم اول دست بستگی بدشمن دادیم که ابرمان مغربی بر سر حمله خود بر مضراب آورد و مضراب بر سر حمله او را  
زد کرده حمله مصیبه غازی از فریوسن زین بر آورده که چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار تن بودند تیر تیر می کرد  
سر در چرخ در آورده چنان بر سپر ابرمان مغربی زد که سپر و سر در گردن و گردن در سینه و سینه و کمر و کمر



از زمین اسب بختل طوطی نام کوبید و این بقول ملا نظر الماس است و از دست ملقب یک نمودن بود  
 و خوار جهان خوش آمد که بر سر مغرب برین مذ که لعل حبیب بند خود داشت و دو آرده هزار عرب را خلاص کرد  
 و ازین طرف مغرب شاه که ازین طرف لعل حبیب جنگ مغلوبه شد سر زدن آفتاب بود که ازین طرف در باد شاه تبریزی  
 نیز رسید و بسیار خوار جهان را در وجه دوزخ رسانیدند و باره گرفته بدو رفتند و مغرب شاه بارگاه و همراه برده  
 خلاص کردند و دانی کردند و از مقام کرده فردا بگاه فرمود که بارگاه یوسف صلوات الله علیه بر شتران  
 بار کرده روانه شدند و این خبر مروان رسانیدند که اینک مغرب شاه بارگاه یوسف را آورده است و در راه  
 ابرمان مغربی بارگاه یوسفی را از لعل حبیب کشیده گرفته بود و لعل حبیب را زخم زده باد و آرده هزار عرب را  
 کرده بخود بادشاهی آورد که از عقب مغرب شاه رسیده ابرمان مغربی را گشت و بارگاه را باز گرفت مروان  
 این سخن شنید و در غضب شد که ازین طرف مغرب شاه رسید مروان این خبر شنیده فرمود که دامنه بارگاه را  
 که تماشای مغرب کنیم فراتان آمده دامنه بارگاه را برداشته سر زدن آفتاب بولا نگاه کرد که ازبهره بیابان  
 کردی برخواست از درون کرد آواز نامی رزمی و کوس جری و صدایا و نداها بلند شد و لعل که چاک کردید  
 از میان کرد صد و هشتاد و علم نشانه صد و هشتاد هزار کس نمود و از شد و در زیر علم مغرب شاه بر پشت اسب  
 کشته خوار جهان صلابت مغرب شاه دیده در گزیده شد مروان پرسید که این کیست که بکشید و بجای موصی  
 وضع کردند که ای امیر الفاسقین و امام الملوین مغرب شاه خوارزمی چنینست که باطلی گویا پیش بادشاه آمده بود  
 و مع مغرب شاه آمده بر پشت عقیده بر آمده ایستاده شد و لشکر مغرب نیز در رویه شده ایستاده شد مروان  
 پرسید که مدعی اینها چیست گفتند زبانی بارگاه را می گاه مروان دید که یک کس دیگر سپید شد از میان کرد و آرد  
 هزار پهلدار رسیده بستی و بلند کرد بود و بر رانها کرد که کرد و دیگر برآمد و آرده بر سر سقا پیدا شدند آمده آب  
 پاشی کردند و کار خود کرده ایستاده شدند مروان دید که کرد و دیگر سپید شد از میان کرد و آرده و آب بکیم همراه  
 دو آرده هزار شتر سرخ موی بارگاه را گرفته رسیدند بارگاه را فرا آوردند و فراتان را و بسیار با کوفت  
 بارگاه را بر پا کردند و در میان جانخت حضرت یوسف صلوات الله علیه را نهادند و در طرفه العین شهر مظهری بنا کردند  
 و آرد و باز از حضرت یوسف صلوات الله علیه را آورده و بر رانها را نهادند و مروان و مروانان که این سلطنت

امیر ابو مسلم را دیدند و لرزه شدند و گفتند امیر ابو مسلم این دیدیم و شوکت انجا پیدا کرده است و از  
 اینها زمانی نگذشته بود که کردی دیگر برآمد از میان کرد و از ده علم و نشان آمد و از ده هزار کس عقب  
 از پادشاه تهریزی صف کشید و استاده شد خیمه و بارگاه و سوار پرده بر پا کرد و در پادشاه آمده داخل  
 بارگاه خود کردید و از ده هزار بارگاه صبح پوشش همی در پی لشکرهای عظیم آمده می فراموش  
 قصه مختصر که یازده شبانه روز لشکر با آمده جایگاه را می گرفتند روز دوازدهم مردان نگاه کرد که دست  
 سیاهان و کوه و صحرایان چشم کار میکنند همه را لشکر امیر ابو مسلم فرو گرفته است و زمین خالی مانده بود و این همه  
 لشکر با می آمدند همه صف بسته ایستاده می شدند و چشم انتظار در راه امیر ابو مسلم داشتند که کی بیولت برسند  
 و مردان علیه لعنة این طلوع امیر ابو مسلم حیران شد و هوش از سر او پرید و گفت این ابو ترابان که صف بسته  
 ایستاده اند مگر فکری جنگ دارند عبد الجبار گفت امیر الفاسقین اینها از برای این ایستاده اند که امیر ابو مسلم  
 بناید و بجا کنند و تمام خواجگان فرورفته بودند و سرزدن آفتاب بود که از پرتو سیاهان کردی بجان و خروشان  
 برآمد از میان کرد آواز زانای رزمی و کوس حریفی برخواست از کرپان کرد تا بدامن کرد چنگ کردید از درون  
 کرد چهار علم خود را کردید و چهار هزار حریف جنگی جنگ جوی بنشین علم ظل الصحاب و ابوی نصرت تبرداران  
 از ترس پوش و در زیر تحکم ذات بابر گات امیر دلاور صاحب الدعوة و بجانب دست است چهار صد اگاه که خواج  
 سلیمان نمکینه و بدست چپ شش مردان و چهل جوان قریه یا خان و یکده دکان مروشا همچنان بمش خوردن لشکر  
 و سحر کلاه و سحر کلاه و یکی بالان دوز و ابوالقاسم آینه کرد شاه محمد علاقه بنده حسین علاقه بنده و جعفر کلاه  
 و طیب تفنگ زن و محمود کلاه بنده و عذرا قصاب و بهرام بنرم فروش و اسحاق کنده شکن و عبد الله روغن کرد  
 و ظهیر روغن کرد بدست راست صاحب الدعوة و ابی آل محمد سلطان احمد بن محمد زنجی یا سوامین هو گفته می آیند و بنی  
 احمد و ابی غنچه طیب غنچه ظاهری آمدند و چهل چهار غنچه در رکاب امیر ابو مسلم می آمدند و پیش امیر ابو مسلم سر نهقان  
 از ترس پوش بمش بهتر زلابی و بادیلای سمرقندی و محمد بن باد و حید علیا باد و جانقلوس سرخشی و مادر عیاران  
 به بیستی تکل باد و علامتی سراج بصیر و یک سپر و بنبره و بچهار صد شاگرد و چهار هزار حافظ قرآن و مولود خوانند  
 می آیند و بر امیر ابو مسلم می رسیدند و مردان چون این واقعات دیدند حیران و پرتان شدند و گفت ای عبد الجبار کردی

در میان این مردمان ابو مسلم و احمد زنجی که ام اند مردم که در پیش مروان ایستاده بودند امیر ابو مسلم را نشان دادند  
مروان دید که هر یک ستر کردن و درشت چنگال و قوی باز و دروغ ستیزه و کینه پشانی و بیوشتن ابرو و خال  
سبز و کتاشی و خاسخ نشان تر سیاه تا بر صف سینه کشیده اکثر سفید بها و رخا سن امیر افشاده بود و نگاهش  
با احمد زنجی افتاد که یکی سر و پیش زده و دیده موی سر تا بر دوش افشاده و از پشت و سلاکت آن بشیر مرد و تن  
و زمانه و پیش کوهی میدهند و با دشت بان که پیش از امیر ابو مسلم آمده بود و چشمه پاده شدند و امیر را استقبال  
کرده آورد و در تالار با رکاه فرآوردند و در آورده هزار بار دشت همه دست بسته ایستاده شدند و مروان به ایمان این  
واقعات را دیده تا بیاورد و از بالای تخت آن بدخت قدر استه کرد و حکم کرد تمام مردان خود را که شما اینجا  
قرار دارید و فرمود که اسب را بپارید و بجای موهلی اسب حاضر کرد مروان نابکار بر اسب و او خنده و کجبار در جلو  
رفت که بدو تنها با استقبال امیر ابو مسلم برآمد و از شک خود برآمده را بی شد خبر با امیر ابو مسلم رسانیدند که با ما حاجت  
مروان بنشیند شما آمده است امیر ابو مسلم این خبر شنیده خوشوقت شدند و گفت که الحمد لله که تفضل مروان کنشاده  
به جنگ و به بدل در عین اسلام و یاد ما هم لازم شد که با دشت هفت اقلیم با استقبال من برآمده است و من هم استقبال  
برایم و امیر ابو مسلم از بر علم جدا شده و بهیتر بر تنگ عادی کرده را بی شد و خود را آنکه دیر کب کرده پیش امیر ابو مسلم  
آمد و امیر را منع کرد که خوب نیست که با استقبال مروان میروید امیر ابو مسلم قبول نکرد و خود را لاچار شده ایستاده شد و خواجه  
علی اردشیر و انوشیروان و سنی امیر ابو مسلم طاقت آورد و بهیچان که در برابر امیر ابو مسلم سید امیر ابو مسلم سید  
که برای چه آمده اید خواجه گفت با امیر ابو مسلم اگر بیشتر مروان دست بپوش کند شما هم دست دراز کنید اگر بخیر مروان را با شما  
فرآید بعد از آن شما را هم لازم است که فرآید و چاره شوید و من در خدمت شما باشم که خفت عادی را بکرم بهیتر خواجوش  
خواجه علی اردشیر و سنی بدوش امیر ابو مسلم نهاده میرفت و از آن طرف مروان آمده نزدیک رسید و گفت که السلام علیکم  
یا ابا مسلم و بقل فرآورد و امیر ابو مسلم هم و علیکم السلام گفته بقل گفت و خود فرآورد و هزار بار دشت بان و دوران نگاه  
ایستاده بودند و هر دو در برابر یکدیگر رسیدند و میخواست که امیر ابو مسلم مروان را در کنار کشد و عین کنای کشیدن آن  
بدخت خبر آید از بقل خود بر آورد و بطرف امیر ابو مسلم را بی ساخت و خواجه علی اردشیر و انوشیروان که در برابر امیر ابو مسلم  
ایستاده بودند آنکه گفت امیر ابو مسلم را در کنار کشید و خبر مروان چنان در بقل خواجه رسید که از بقل دیگرش سر برآورد

خبر زده که خیمه جدا رفت و در لشکر خود در گداز گفت ای ابو ترابی اجلت نرسیده بودی که نه کار خود را کرده بودی  
و خواب علی اردشیر را که گفته بر زمین افتاد امیر ابو مسلم و شایان و شهریاران فغانی بر آوردند و بر سر خود  
فرآیدند و امیر ابو مسلم و شایان که بیان خود را باره کرده و خواب را گرفته و بر دست خود داخل بارگاه حضرت  
یوسف صلوٰه الله علیه شدند و در زمین داخل شدند بارگاه خواب علی اردشیر همان بخت تید شد تا بوقت  
خواب را گرفته و در بارگاه یوسفی گردانیدند و در طایر لشکر آورده نماز خواندند و اگر چه همراه چهار هزار سوار و پنهان  
فرستادند و امیر ابو مسلم در بارگاه در ماتم خواب نشسته و مردمان گفت اگر چه امیر ابو مسلم را نکشتم اما شکون  
ابو مسلم را بد کردیم که ماتم زده شد بعد از چهل روز امیر از ماتم خارج نشده آب و گلش خواب را دادند و فاخته  
بار و احشیدانی که طایر خواب علی اردشیر و امغانی خوانده پرده های سپاه از بارگاه و از بدن خود برداشتند و خوش  
عالی بر پا کردند و شبانه روز در جشن گذرانند و از این طرف مروان گفت ای عیبه الجبار مدت است که امیر ابو مسلم  
خواب آمده است چرا طبل جنگ نمی زنید عبد الجبار ای امیر انصاف است ای امیر ابو مسلم را ای حضرت امام علی با قربت  
که تا اول دشمن طبل جنگ نزنند شما نزنید و ما حرف در میدان نه در آید شما ندانید مروان فرمود  
که طبل جنگ زدن و از این طرف امیر ابو مسلم نیز خوشوقت شده فرمود که طبل جنگ زدن که طامغنی سراج طبل حفره  
یوسف صلوٰه الله علیه بنوازشش را آورد که دست و چهار فرسنگ آوازی بر آید و تمام تقارفاً یوسفی خوانند  
و از هر لشکر و قزده هزار بادشاه آواز طبل جنگ بر آید که زمان از این همه صدایک طرف آواز طبل  
بیک طرف که از بخور حضرت یوسف پیوست که آواز او بدو آرزو فرسنگ میرود و در شب است چهار فرسنگ  
آواز میرود و عیبه الجبار گفت ای بادشاه حالا ابو مسلم همچون بادشاه عالی جاه شده است که در ایام دولت  
او اینجا بن طبل جنگ می نوازند و از این طرف امیر ابو مسلم گفت ای جاکران حضرت امام حسین هر کدام بارگاه خود  
رفته طیار را خود با سازید که فردا روز جنگ است در تمام شب هر روز و لشکر و کار سازای جنگ بودند  
فردا علی الصباح گردید امیر ابو مسلم هر دو آرزو هزار بادشاه و چهار صد کار و چهار هزار حافظ قرآن و طایان  
نماز باید داد اگر ندانند طلوع آفتاب بخت محمدان آری بسته شد مروان بی ایمان بر چهار زنده قتل  
شده آمده در میدان بعضی نفرم تانک میگردان و سپاه بی ایمان در زیر جبر و چوکانی بسته اند و از لشکر



مضراب شاه جهانگر خوارزمی با صد و بیست هزار سوار هفت صفت امیر ابو مسلم با آراسته نمود و آواره برد و با  
هر کدام با لشکر بیکدیگر و سپاه به پایان صفت کتیبه ایستاده شدند چون مضراب هفت صفت امیر ابو مسلم را آراسته کرد  
مهر زولایی آلوده این خبر به صاحب العیون رسانید که با اباسلمی هر دو در پای لشکر صفی ایستادند از آنست  
شما میسرند و میرد لا و از مسیحی بخله برآمده در بارگاه حضرت یوسف بالای تخت نشستند و صندوقی اصلح طلبید  
خود ک صندوقی اصلح آورده پیش امیر ابو مسلم نهاد امیر ابو مسلم صندوق را دید و اول بهشت پیر این حریر در بر  
کرد و بالای کرتی امام حسینی پوشیدند و دستار حضرت امام محمد باقر بر سر بستند و کمر بند امیر المومنین و نقی علی  
در کمر بستند و باز و بند امیر المومنین امام حسن در بازو بستند و بیکل امام زین العابدین در جلیب انداختند  
امیر ابو مسلم خود را آراسته کرد و بهیچ میر میانی و شیر زبان آن سلطان صاحبقران مصحح و مکتب شدند و مهر زد و لایله  
خنگ عاصی را طیار کرده پیش امیر ابو مسلم آورد و صاحب العیون نفر من الله و فتح قریب گفته سوار شدند و تبر بست  
یکم را پیش من زین خود نهادند و خبر خواجیه ما بان مشتری زرد و کر نهاد و کاره خواجیه علی الدشیر و اتمانی پیش نهادند  
و هر دو علمهای محمدی ظل العالی و لوی بفرست در هر دو دست گرفته بودند میدان روان شدند و هفت صد سواران  
زین پوش که اهل کاسب قلم مرو شاه جهان بوده در رکاب امیر ابو مسلم روان شدند و تمام سوارخانه تهنیت پیش  
حلقه زده پروانه وار میروفتند تا که صاحب العیون بهشت شکرا سلام رسید پیش محمد حاد صفت خود برآمده و کلاه  
ایستاده شدند و غلظه در میان هر دو فوج برآمد که صاحب العیون در میدان درآمد و میسر و میسر و صبح و مسافه  
و کین کلام آراسته شدند ابرستقانی کرد و با و فراموشی کرد و بخار از عرصه میدان رفت و صید کناره انداخت و میدان  
بهمین حال صدیقان روشن کردید و بهلولان و دلاوران تیر تیر بچشم سیرت بیکدیگر نظاره میکردند و نقیبان از هر دو  
نشکوه میدان درآمدند و بانگ زدند گیت که امروز در عرصه میدان در آید در صف اول بروانند شعله این شعله بود  
که قدح بخت کیتی غایب از فرق سرتاب است و این فوج لا و غرق بود اسب را از جلیب انگشته و عرصه میدان در آید و  
زد که ای لشکر ابوترابانی گیت که در عرصه میدان من در آید و جواب بر آید و از طرف امیر ابو مسلم حرکت زد و میدان  
در آمد و مقابل شعله بن شعله کرد و هر دو دلاور در جنگ سیزه بازی درآمدند و حاصل نشد و هر دو بازی درآمدند و برابر  
مانند و در تیغ پلتری درآمدند که بخت زدند از دست شعله بن شعله در تیغ خورد و شعله بن شعله خوارست که تیغ دوم زدند که

آنکه بن شاه خود هر زاد بود آمده مقابله کرد ز خمدار کردید که بر این آمده مقابله کرد و شعله بن شهاب  
چنان تیر در میانه اسب که بر این زد که همراه اسب بر زمین غلطید و یک بار در کلبه ماند بود و شعله بن شهاب  
خواست که آمده شمشیر بر کو بر این زد که ملک خاقان آمده بانگ زد که ای خواجه باش که اینک حرفه تو رسیدیم  
و شعله بن شهاب ملک زود را دیده تیر انداخت که ملک زاد تیر را بر ضرب شمشیر قلم کرد و دست تیر انداخت  
ملک زاد بر دست تیر او را قلم کرد و شعله بن شهاب محمود خود را در دست گرفته بنوعی بر ملک زاد زد که اسب ملک زاد  
تا بر آید و در میان غرق کردید و کمر اسب شکست و ملک زاد بدوشش کردید و پای پای از هر دو شکست و شعله بن شهاب  
خواست که محمود ویم زد و از طرف لشکر امیر ابو مسلم میخواست که مغربانه جهانگیر خوارزمی در میدان در آید که  
از پرتو پیاپی با مرقاد در غیب دامن کردی برخواست از درون کرد آواز نامه های رزمی و کوسن حربی صداها  
و ندا پدید آمدند تا دامن کرد چاک کردید که با یک لکه و پشاد و از سوار شهزاده تیر بر روی نقاب انداخته  
در زیر سایه علم قرار گرفته رسید و آمده صف بسته ایستادند نگاه کرد که عرصه میدان بخون مجان کلگون است  
امیر ابو مسلم این خشم نقابدار را دیده در قبیله و نقابدار ملک زاد را دیده شناخت و اسب را در میدان تاخته و آمده  
ملک زاد را در کناره کرد و گفت که ای کبر باش که حرف تو من رسیدم امیر ابو مسلم معلوم کرد که این نقابدار محبت  
خانواده و شعله بن شهاب فریاد کرده گفت که تو چه کسی که بداشدی و برادر هر اگر قبیله نقابدار گفت ای ضایق  
هر چه هستم مسلم نام و محبت خاندان هستم شعله بن شهاب دست خود بر نقابدار زد و نقابدار هر سه محمود او را در کرد  
شعله بن شهاب شمشیر خود را بر کشید و بر نقابدار زد که دامنه سپهر اقلیم کرده بر کردن اسب رسید که کردن  
اسب جدا کردید نقابدار همراه اسب بر زمین افتاد و شعله بن شهاب میخواست که شمشیر دیگر بر نقابدار زد  
که محمود وقت کرد و دیگر برخواست از درون کرد آواز نامه های رزمی و کوسن حربی برخواست از میان کرد  
یک لکه و نو و هزار سوار پدید آوردید و در زیر علم یک نقابدار از زمین پوشش بر مرکب نازی نژاد آمده صفت بسته  
ایستاده شد و دید که یک نقابدار بر زمین افتاده است و یک خواجه را دید که بمثل قدمینار گشتی نمای بر سر  
نقابدار ایستاده است و میخواست که شمشیر زد که این نقابدار را نو اسب را در میدان تاخت و بانگ زد که باش  
ای خواجه ناچار که اینک حرفه تو رسیدیم و آمده نقابدار شمشیر را گفت که ای شیر مرد خدا یارت باد و لشکر

امیر ابو مسلم و پادشاه پارسیده او را پیش امیر ابو مسلم آوردند امیر ابو مسلم این نقابدار را دیده بسیار خوشوقت  
گردیدند و پرسیدند که ای نقابدار چه کسی و چه نام داری نقابدار عرض کرد که یا صاحب الدعوه خانه زاد ایمنی درگاه  
امیر ابو مسلم فرمودند که نقاب از روی خود بردار نقابدار برده نقاب از روی خود برداشت دیدند که شهرزاده  
تریدین ظاهر خدیجه است امیر ابو مسلم بسیار خوشوقت شدند و پرسیدند که ای شهرزاده تریدین این نقابدار کیست که در میان  
رسیده است شهرزاده تریدین عرض کرد که یا صاحب الدعوه من نمیدانم و او نشان نام خود را هم بیان نکردند اما صاحب  
خانه داشت اما در میان نقابدار و شعله بن شهمه چند حمله رد بدل شدند آخر الامر نقابدار از زخمها مرده و شعله  
بن شهمه خواست که ششمر دیگر زند که همون ساعت حکم سجان لم بزل و غریزه بدل کردی دیگر برخواست  
که از درون کرد آواز ناگهانی مای ز می و کوس حریفی صداها و ندا میدادند از میان کردیک لکمه هفتاد و یک  
علم نشان نشاند یک لکمه هفتاد و یک سوار و صاحب این شکر یک نقابدار از زمین پوش آمده صف بسته ایستاده  
و شعله بن شهمه خواست که ششمر دوم بر نقابدار زند که این نقابدار هم بر نقابدار کرد و فریاد بر آورد که ای  
خواجی باش دست نقابدار که حریف تو رسیدم و نقابدار از زخمی را پیش امیر ابو مسلم فرستاد امیر ابو مسلم پرسید  
ای نقابدار چه کسی و چه نام داری عرض کرد که خانه زاد ایمنی درگاه ام فرمودند که نقاب از روی خود بردار  
برده نقاب از روی خود برداشت دیدند که شهرزاده ترک تهاش خجندی است و یک دایه است که شهرزاده تریدین  
و شهرزاده تهاش زخمها را نشاند و یک دایه است که زخمها را نشاند امیر ابو مسلم این هر دو شهرزاده بار آورد  
بسیار خوشوقت شدند و تمام شکر ازیر باد مغرب و شکر طوطی باقی آمده امیر ابو مسلم را ملازمت کرد و از بیطرف رنگ  
مروان پنهان زرد شد و این نقابدار که تصدی میدان شد امیر ابو مسلم پرسید که یا باور احمد دی این نقابدار  
چه کسی بوده باشد که از شجاعت او زمانی و زمانی در لرزه است بلوان احمد دی گفت که یا اباسلمایم که باشد عجب  
خانه داشت و شعله بن شهمه گفت که ای نقابدار چه کسی و چه نام داری نقابدار گفت که ای نابکار اصل و نسب من  
آن زمان معلوم خواهد شد که ترا و مروان را بخت تابوت در کشم شعله بن شهمه و غضب شد بر نقابدار از زخمها  
سه تیر مقرر شد و از قلم کرد حمله نیزه و گرو و ششمر او را زد که ده نقابدار شهرزاده ششمر خود را چنانی بر شعله  
بن شهمه اندک همراه اسب چهار بر کاه ساخت و این قول ملا نظر الماس است مروان و مروانان ضرب دست

این نقابدار را دیده

این نقابدار از آنجمله در حضرت نشاندند خواجه دیگر در میدان در آمد از دست نقابدار گشته گردید . آفتاب  
 به نیم روز رسیده بود که شهر آرد به نفس بخفته خواجه را بگفتم عیدم و به بحر ای جهنم فرستاد و نقابدار فریاد کرده گفت  
 که ای سگال بیایید هر کوه و قریه است فوج تو از جهان نبوده بود که نقابدار آواز کرد که ای خواجه جان اگر بگفت  
 میترسیده به پایید اگر ده میترسیده صد پایید اگر صد میترسیده هزار پایید اگر ششای آید هزار رسیده و ایند  
 خبردار باشید و شهر آرد به نفس با از رکاب خالی کرده فراموش خاک را گرفته در بغل انداخت و گفت  
 ای خاک تو خطی دای زره و جوشن تو کفن منی خدا یا خداوند ابر و چشم مرا نگاه دار اگر تمام بدن مرا عریان سازند  
 غم نمیخورم زیر تنگ قفس تنگ را در کشید و امیر ابوسلم را توکلیم کرده برابر سوار شد و نوه الله اکبر از جگر برکشید  
 که خلیل الله اکبر حسین و آل حسنی گفته در وصف خواجهان در آنکه از گشته پشته با ساخته خود را در وصف تیراندازان  
 انداخت سپرد پیش رو کشیده همه را از پیش خود برداشت کماهی تیراندازی میکرد و کماهی شمشیر در دست میکرد  
 و قیام بمنه نابرسه میزد و میسر را بر میمنه میزد و قلب را بر جناح و جناح را بر قلب از صف تیراندازان گذشته  
 بر تیر اولی رسید بفرز شمشیر زنجیر را قلم کرد و در فوج تو از جهان در آمد و تمام تو از جهان بر شهر آرد به نفس و از نظر  
 امیر ابوسلم فریاد کرد و گفت ای یاران یاری از یارانست یاران باشند که کیر دوست دوست در پریشان  
 حالی در ماندگی یار شما را که در وقت زندگانی یاری و برادر خواندگی امیر ابوسلم گفت ای دوستان و جهان  
 خاندان این نقابدار را در پایید که چگونه شمر مردی میکند که دوازده هزار پادشاه همه پیکاری دست پیغمبر و محمد پادشاه  
 و شیر با و تیر کرده در آنکه در آمدند چنان جنگ مغلوب شد که ابراهیم خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت و آواز  
 فاش فاش تیر بران و شتر است بران و پای هوای گردان و گردن گشتان برین گشته گردان در هیچ قباب و آند که ستر  
 همچون کوی غلطان و دست همچون جوان در زیر ستم کاروان در رقص در آمده بود و باز از ملک الموت چنان کرم شده بود  
 که سپهر هفت ساله بجای سپهر هفتاد ساله بیک سرخ میفرودخت و یک غم میخورد و هر چند که شهابان تابانش کردند که خود را  
 به نقابدار برسانند نتوانستند رسید و بمثل آنکه که آتش گرفته باشند و ناله و سازند که شهر آرد به نفس مردان را در دیده  
 و بریده و گشته و بسته و بسته و زیر و زبر کرده بعضی دویم رسید که شهابان شهاب نگاه کرد که این نقابدار صف اول را زیر  
 زبر کرده بعضی دویم رسیده است و آتش مقابل شهر آرد به نفس کرد و شمشیر خود را قلم کرده بر شهر آرد به نفس و اینها ساخت که شهر آرد



بیست و شش هزار و نه کرده و شصت و شش هزار و پنجاه و یک نفر در آن کشت  
 قلم کرده در نصف سیوم را آمد بر کما بر فرق نیزه تا بسینه و پاره میکرد و لشکر امیر ابو مسلم بصف دیم رسید جنگ  
 معلوم کردیده بود که ذات شریف حضرت احمد ولی الحسن و آفرین میکردند و شهرزاده بیست و شش هزار و نه کرده  
 در دیده و بریده بسته و بسته بر پنج سیوم رسیده بود که یوسف شقی آنکه مقابله شهرزاده بیست کرد و شصت و شش هزار و نه کرده  
 بیست و شش هزار و نه کرده بیست و شش هزار و نه کرده و شصت و شش هزار و پنجاه و یک نفر در آن کشت  
 سالخیزه قلم کرده و در پنج سیوم را قلم کرده و جنگ کرده و وقت طلوع آفتاب بود که نصف چهارم رسید و از آن طرف  
 لشکر امیر ابو مسلم بصف سیوم رسید و شهرزاده بیست و شش هزار و نه کرده و شصت و شش هزار و پنجاه و یک نفر در آن کشت  
 و نیزه خود را کرده بر شهرزاده بیست و شش هزار و نه کرده از دست او کشیده همون نیزه چنان در سینه یوسف شقی  
 زد که از سینه او در کشت و بر درشته چنان بر زمین زد که بنعل طویلسه میگردد و در پنج چهارم را قلم کرده در نصف پنجم  
 رسید و از آن طرف لشکر امیر ابو مسلم بصف چهارم رسید و از آن طرف شهرزاده بیست و شش هزار و نه کرده و شصت و شش هزار و پنجاه و یک نفر در آن کشت  
 طرف جوی جوی خون جاری گشته بود و مسلمانان هر چند میخواستند که خود را ببقایا رسانند رسانده نمیتوانستند و عظام را  
 کرد و خبا رسیده و تاریک کرده بود و امیر ابو مسلم فرمودند که قیل سوارای بیارید قیل را آوردند و امیر ابو مسلم در رشته خانه بر سر  
 قیل نشسته قاتلشای بقایا رسیدند که شهرزاده بیست و شش هزار و نه کرده و شصت و شش هزار و پنجاه و یک نفر در آن کشت  
 پنجم ظاهر خدیجه بن خبیار اعلا علی بود بر سید

شاهرخ

[illegible]

همه بیگانه را رنج و تیر کرد و از آب شهنشاده ایس غنیل خانوس گشت و شهنشاده ایس جستی کرده خود را بر زمین گرفته و شیخ  
 از آنرا گشته در برابر قیل مردان و صیبه و مردان بالای قیل نشسته و وسایقانی بیسم ساق خوش بدی و بدی و بدی و بدی و بدی  
 نشسته بودند و هر جانب که مردان روی میکرد اندید بانه شراسیر کرده میدادند و شهنشاده ایس در برابر قیل رسیده  
 خود را زیر شکم قیل گرفته و دست از آستین بدر کرده و سر خود را زیر سینه قیل نهاده و پیرود دست از زجر قیل گرفته  
 قوت کرد و گفت که خلیل الله ایسا که چنان قوت که قیل را همراه تخت مردان برداشت و خواست که بر نهایی از نه مردان  
 از بالای تخت خیزد و خود را بر زمین انداخت و خواهجانی رسیده مردان را در زیر سیرا گرفته بر آوردند و مردان بر آب  
 سوار شد و شهنشاده ایس قیل را برداشت چنانی بر زمین زد که یکدک سخنان او سبقت غانده و شهنشاده ایس مردان را بر قیل  
 خود را بر آب حیر و جوکان بادشاهی سارند که از غیظ و خفت بسیار کشتن بر آب و مسلم در برابر شهنشاده ایسی رسیده فریاد کرد که ای  
 جوانمرد و خدایات باد چه کسی و چه می باشد نام خود را بگو که اشتیاق دیدار توام و شهنشاده ایس زیر علم رسیده فریاد کرد و نهوه  
 کشید که خلیل الله ایسا که هر که داند و داند و هر که مراند از من شناسایی نام خولتقی میکردم که هم جهانی پهلوان و پیر مکرر میدان  
 نظر کرده پیر آخر از زمان یعنی نام ایس بن نفر بسیار دایم خود را و حیاتی کرد و آمده چنانی تیغ زد که حیر و جوکان بادشاهی علم  
 و عا سمر و از افکند که که امیر ابو مسلم دلاور در برابرش رسیده و از بالای تخت عادی فریاد کردند و شهنشاده ایسی که از آن  
 گرفته و بسیار خوشوقت شدند و بهتر و دلاوی اسپ فک عادی را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم سوار شد و از غیظ  
 ایس نر آب خود سوار شد و در فوج خوار چنان در آمدند و دلاور هزار بادشاه نهوه ایس کشیده و احسن و آفرین میگفتند و  
 حریت فردی بردند و میگفتند که نایبای سپهر بسیار در دین و دنیا تجارت بر با ساختی که ماد و رقیامت از دست  
 و بازوی تو میگفته باشند راوی چنین روایت کرده که باز ده شبانه تعاف شده بود و شهنشاده ایس گفت صف  
 مردان را بیکم عدم و سنگسار کنم فرستاد مردان به ایمان و بهر گیت نهاده بجانب طوره متقی خود رفت و مسلمانان  
 خوار چنان را می بستند و می کشند و عالم را از روز بر کردند و فریاد و فتنه خیزد و بارگاه و سر ابرده مردان را تبارج  
 بردند و امیر ابو مسلم با فتح و لغزوت طیل باز گشت زده بهره و دلاور هزار بادشاه و شهنشاده ایس را گرفته بر گشته  
 آمده داخل بارگاه حضرت یوسف شدند و بر تخت حضرت یوسف قرار گرفته و لباس بنرم فر آوردند  
 و لباس بنرم پوشیدند و کفش بادشاهان را گرفته و امیر ابو مسلم شهنشاده ایسی دوباره نوازش کردند و میرا

۵۰۱  
و خود را استیون و خنطاق و ترکی با نگر مسئول و فرنگ و بر تال و اسکند و علاء مصری و لشکر ویرا و مغرب آمده  
به ملازمت صاحب توجه کردند و خزینه بای سلطان اسکند در دوازدهمین کشته زاده چهارم سنجیدی از طبع همان نای  
بر آورده بود پیش امیر ابوسلم نظر گذارند و انقضای هر کدام که از دایای آتش بر آورده به یک یک حقیقت خود را پیش امیر ابوسلم  
بیان نمودند امیر ابوسلم تمام شایان آفرین و حسن میکرد و خوش عالی بر آید و رسته امیر ابوسلم فرمود که ظاهر خدمت را بسیار  
ظاهر خدمت را حاضر کردند امیر ابوسلم فرمود که ای ظاهر خدمت بسیار چه کردی بر تو نمیکشیم بنام مسلمان شو و امام اول و خلیفه چهارم  
امیر ابوسلمی مرتضی علی را بر حق بیانی و تر ایدر چهارصد و چهارصد هزار سانی بکنیم نصیحت کند ظاهر خدمت نصیحت امیر ابوسلم  
قبول نکرد امیر ابوسلم فرمود که ای شهزاده ترید بر تر نصیحت میکنم قبول نمیکند تو بدو را نصیحت کن شاید که مسلمان شود  
شهزاده ترید گفت یا صاحب این من نیز ام از بی بد که وی در دین اسلام نمی آید و امیر ابوسلم از برای شهزاده ترید  
رعایت میکند که یکبار شهزاده ترید گفت که یا صاحب این سکت در امان میدید امیر ابوسلم در فرستاده  
فرمود که ظاهر خدمت را بردار کشید اخرا لا ظاهر خدمت را بردار کشیدند و تیر مایان کردند و ظاهر خدمت جان با کفایت معلوم  
و امیر ابوسلم فرمود که طبع شادی بنوازی در آوردند و صاحب این فرمودند که همه کن تا پاک باشند و ظهور خاکستر نشانی بر آید  
و در هفت شبانه روز امیر ابوسلم جشن بر پا کردند و فصل از اوقات مروان بنشود که مروان شکست خورده مروان بنشود  
و مروان شده بجانب حاکم دمشق می آمد و منزل ماه آمده بود و در چهارم آفتاب بنم روز سیه به که مروان انفر کرده و رفت  
که یکبار از دست است کوی تیره و خیره بر آورده مروان این کرد و دیده سر رسیده شد و گفت ای عبد الحاریر زدی مکن و جاب  
فرستاد که سر راه مرا گرفته عبد الحاریر گفت ای امیر انفا سقین معلوم میشود که چاکرانی بر نید بکنند که از درون کرده آواز زانده می آید  
و کس علی صدا با وند اما بر آمد که چاک کردید از درون کرد نشان نوید بر سر که علم نشان نمود و در هزار سوار  
و در دیو هم دو کبری فرا گرفته بمنش ضار کیتی تا آمده ران و کاب مروان را بدو و او مروان دست بر دست برد و زد و در  
فرین کرد مروان با چاکر فرود آمد و برای انباشان مجلس آراسته کرده و میانگاه مغربی و میانگاه مغربی از مروان بر سرید که ای امیر انفا سقین  
ابو تر انباشان چاکر دی مروان کریم کردن گرفت و شکوه امیر ابوسلم بیان نمود که داد از دست امیر ابوسلم که تمام هفت اعلام از بی  
نکاه مغرب و میانگاه مغرب که گفتند که ای امام المحدثین تو خاطر خود را بجهاد که هر چه شد که زشت ما دایم و این ابو تر انباشان از ان  
امیر ابوسلم شکست مغربی را از بغل بر آورده بنظر مروان گذرانید مروان نامه را مطالعه کرد و اول تعریف لایع منات را نوشتیم و بد  
مروان موهل نامه نوشتیم است که ای مروان تو خاطر خود را بجهاد و لشکر بسیار از برای تو خواهیم فرستاد و الحال انگاه مغربی و



فرستاده ام که با ابو ترسیال مصاف کنند مردان طایفه لعلینه بسیار خوشوقت گردیدند و از نظر حضرت برادر مسلم برادرش را دیدند  
چنین بهشت نشانه روز بزرگوار بود چنان روز ششم شد صاحبان همه فرمودند که ای میرزا شاه مقدمه بکند و این را بگویند  
تا قدم پیش گذاریم و فرمودند که ای شاهزاده بیس وقتی که مردان را بخت نماید که کشتیم و خردن را در عقد تو نهادیم را آورده  
شهرزاده بیس رفت و ایستاد و تعظیم کرد و میرزا شاه مقدمه سپاه بدر برادر مسلم بر آورد و منزل و مرصی طی کرده سه منزل راه آمده  
روز چهارم میرزا شاه بر پشتی بلند بر کوه شکر مردان را تاختا کرد و بلند موصی آمده این خبر مردان رسانید که اینک میرزا شاه  
رسید و لشکرها و کشور را امیر ابو مسلم پیدا کردید و خبرگاه امیر ابو مسلم را بر پا کردند و امیر ابو مسلم آمده بر تخت حضرت و وف  
نشاند تمام خدایان و شهریاران آمده و بزرگوار گردید و طبل شادی میوزنش در آنجا میزدند مردان این  
شنیده در حیرت شدند که عیار کلمه شاهی آمده مردان را خبر رسانید که امیر ابو مسلم آمده داخل بارگاه حضرت بیست نشاند  
و لشکرها و موزی اینان عرض کردند که با امیر ابو مسلم سقی طبل جنگ تمام میان بر نیند که یک مقابله میان ابو ترسیال بکنیم  
مردان فرمودند که طبل جنگ زنند و از نظر امیر ابو مسلم نیز حکم طبل جنگ کرد که علامتی سراج دو بلبل هفده منی بر روی طبل  
محمد زید و اسکندر را مانده دولت دولت محمد و آل محمد گفته در روز ششم در آن روز که زمین و زمان در روزه در آمدند و لشکرها  
موزی این آواز شنیده چوین گفتند و بر رسیدند که ای پادشاه مردان این چگونه آواز است مردان گفت که این آواز طبل  
محمد است که در لشکر امیر ابو مسلم میوزند و از آن قصه در هر روز و لشکرها را ساز جنگ بودند و وقت علی الصبح برده لشکر در خدمت  
در آمدند و یقینان فریاد بر آوردند که لشکرها موزی جنگ است که ای اسب انده که میدان در آمد و میرزا شاه را طلبید و میرزا شاه  
از امیر ابو مسلم رخصت گرفته در میدان در آمد و مقابل لشکرها موزی کرد و هر سه لشکرها موزی را در کرد و چون نوبت میرزا شاه  
چنان نمود خود بر لشکرها مترج ز که همراه اسب بیینی نقش بلبست و مسلمانان شادی کردند که لشکرها موزی احوال برادر خود را  
دید و عرض کرد که ای مردان احوال طبل باز گشت زمین که من فرود آید ابو ترسیال جنگ تمام که هر دو لشکر طبل باز گشت زمین که من فرود آید  
شاهان و شهریاران از امیر ابو مسلم رخصت گفته بیارگاه خود نشاند و گفتیم شب بود که لشکرها موزی از لشکر خود بر آمده و لشکرها را  
در آنجا برادر خود را با کلاه پوشید و خود را که لشکر میارید بر میدید که کسی لشکرها موزی جواب داد که منم لشکرها موزی پرسید که تو کی  
خود را جواب داد که منم خود را که لشکرها موزی پرسید که کی خود را که امیر ابو مسلم خوابیده اند یا بیدار خود را گفت چنان ساخت و لشکرها  
فران خارج شده اند لشکرها که پیش امیر ابو مسلم برو و دعای مراد برسان که بگوید که لشکرها برای ملازمت آمده است و چند سخن در آن  
بگویند صاحبان هر یک بگویم خود را که اندرون آمده این حقیقت است پیش امیر ابو مسلم بیان نمود امیر ابو مسلم آنرا در حق طلبید و لشکرها آمده

امیر ابوسعلم را خبر کرد و گفت که یا امیر ابوسعلم چند سخن دارم امیر ابوسعلم گفت هر سخن که در این میان باشد بگو گفت که یا  
امیر ابوسعلم قول میکنم وقتی که در مرد و لشکر طبرستان میروند و وقت علی الصبح هر دو لشکر در میدان در آید من و شما  
کناره رفته جنگ میکنیم هر که زود باشد دین او بر حق است امیر ابوسعلم گفت بسیار خوب لشکرها مغربی یعنی قول دهم که  
باز گفته در لشکر خود آمده طبرستان و امیر ابوسعلم نیز حکم طبرستان کردند و علی الصبح باز هر دو لشکر در میدان  
درآمدند که لشکرها مغربی در میدان در آمده امیر ابوسعلم را طلبید امیر ابوسعلم مقابل آمدند لشکرها گفت که یا امیر  
امیر ابوسعلم بر قول خود ثابت باشی القصه امیر ابوسعلم و لشکرها مغربی هر دو میدان جنگگاه که داشته بر یک کناره در  
در دو لشکر در پنجشنبه در چند باب در خروج مردان در پس لشکرها را بر نشاندند و از شرف خود در یک لشکر بر امیر ابوسعلم  
روان شدند و لشکرها مغربی امیر ابوسعلم را گرفته بکناره کوه آورد و گفت یا امیر ابوسعلم یعنی حاجت میکنم امیر ابوسعلم قبول  
لشکرها گفت بسیار عجب امیر ابوسعلم گفت اول جمله تو بسیار لشکرها است نیز امیر ابوسعلم زو امیر ابوسعلم هر چه تیر او را در  
القصه هر که آمد لشکرها که بر امیر ابوسعلم زو امیر ابوسعلم را در کوه آخر الامر در تلاشی کشی شدند تمام روز جنگ کردند و چهار  
گوشه روز خانه بود که امیر ابوسعلم لشکرها را بر داشته بر زنی زد و بیعت کرد که با مسلمان شود و بر قول دهم که در فغان  
لشکرها گفت که یا امیر ابوسعلم و نیستیم که تو بهمان زن خانه اکنون اگر دینی اسلام در آن مردم مرا طعنه خواند که امیر  
ابوسعلم گفت استغفر الله چه حال است که بخاطر راه دین هر چند که بیعت لشکرها قبول نکرد امیر ابوسعلم در غضب آمده  
استه ابر گرفته مردان را از تن جدا کرد و آن باده را که برای خبر لشکرها که آمده بودند این غاشا را دیده در کوه ترشند  
خود یک اینها را انداخت استه راه ایشان را بند کرد و هر چهار راکت و بر گشته استه سر لشکرها مغربی را بریده  
و بر نیزه آویخته پیش پیش امیر ابوسعلم روان شدند وقت غروب آفتاب بود که بر امیر ابوسعلم رسیدند تمام مسلمانان  
باستقرار امیر ابوسعلم بودند کذاست با برکات امیر ابوسعلم را دیدند و شوق شدند و سر لشکرها مغربی را دیده طبرستان را  
دند و مردان این غاشا را دیده و غضب شد و فرمود که بگرد و بنشیند این ابو ترابانی را تمام لشکر بر امیر ابوسعلم بخت  
و از شرف مسلمانان نیز بگویند امیر ابوسعلم بگوید جنگ مغلوب شد القصه سه شبانه روز جنگ بود و بسیار عالم  
شد به بعد و روز چهارم غنیمت بود که شهر ده بیس عالم و نستان و جسر چکان مروان را فتح کردند و خود رستند که مردان را  
در لشکر سازند که عبد الجبار مروان را بیعت کرد که ای مروان بگرد که خان دست گیر منسوب مروان را و بر نیت نموده بدرفت

و از نظرف ایام و مسلم تا سر زدن آفتاب بسیار خواجه بر وجه دوزخ رسانیدند و امیر دید که مردان که بختیست  
آخر اندام امیر ابوسلم طبل بآب گشت زدند و امیر ابوسلم داخل بارگاه حضرت یوسف صلی الله علیه و آله شدند و بر تخت  
یوسف نشستند و طعام آوردند و بعد از طعام بیانه شربت پیاد حضرت امام علی بن در آوردند و دعا و صلوات و دیگر  
میگفتند و طبل شادی بخوار شدند و آوردند و شادی میکردند اما فصلی از بجانب مروان به ایمان بنشیند که از آنجا  
شکست خورده پهلوانان مردم در برابر دمشق رسیده به خودت که در بن قلع در آید که بموقع از تیره جابان  
کردی برخواست که از میان کرد هم قتل و هزار سوار پیدا کردید و در زیر سایه علم کبریا قرار گرفته بر بالای کرکست  
یکشتم سوار می آمد و مصلحت بر رسید که این چگونه مردم اند که شکست و کربانی فریاد میزدند و این خبر رسانیدند که این  
مروان است که از دست امیر ابوسلم شکست خورده آمده است و این خبر چون مروان رسانید که اعراف شتر گردان  
از پای تخت مملکت شاه بن نوشت شاه ببرد شما رسیده است اعراف شتر گردان فراموشه افی و در کارهای بوشه  
مروان اعراف شتر گردان را بسیار دلاسا و دلبر کرد و انقضای مروان فرمود که بیای جا بارگاه و سرباره ببارگاه  
کردند و مروان آمده بالای تخت نشست و تمام سرداران آمده حیران جای نشسته و برای اعراف شتر گردان مجلس  
آرپشته کردند و بیانه شربت در گردنش زدند و چند روزی شراب میروان بزم شد اعراف شتر گردان پرسید که  
ای امیر انصافینی و امام الملکین شتر گردان فلکاه مغربی و فلکاه مغربی ببرد تو آمده بودی چه کردی مروان بگوید  
منه و گفت ای اعراف شتر گردان فلکاه مغربی از دست مغربان گشته گرفتید و فلکاه مغربی از دست امیر ابوسلم  
گشته گرفتید و بخت مغلوب شده به که از دست امیر ابوسلم شکست خورده و کربانی می آیم اعراف شتر گردان  
مروان دلاسا بسیار کرد و گفت تو خاطر خود را جودا که الحال من دامن دایمی ابوتو بیان که یکس ازنده  
خواهم که وقت انقضای بخت شبانه و هرگز نشد که طبل جنگ نزدند و روز هشتم بود که نزد بارگاه مروان و عیال  
کرد آمده مروان را خبر کردند و تو غم بجا آوردند مروان پرسید که شما چه کسی گفتید ما و عیال را از بلای گشت  
مهلان شاه بن نوشت شاه آمده ایم و ما یا نه عیال را ببرد و بماند میگویند و باد شاه ما یا نه بستر نگاه و نگاه  
مغربی را فرستاده بود او چه شدند مروان گفت اعراف شتر گردان از دست مغربان امیر ابوسلم گشته شدند این  
هر دو عیال مروان را نیز دلاسا دادند و مروان ایشان را بجای تعیین کرد ایشان نشسته اما فصلی  
از حضرت امیر ابوسلم

اما قسطل از جانب امیر ابوسلم بشود که امیر ابوسلم در جشن نشسته و در لشکر امیر ابوسلم قیامی ضربند اند که نانی باج  
و چه بد بفرستد و چنگس از ته پس امیر ابوسلم گفتش نموده اند گفت در بیانی ساعت مردم لشکر او خواهد در اند  
و گفتند یا صاحب الدعوه الحجج از کرسنگی مردم که غلبه باج و چه نرسد و اکثر شایان عاجز گشته اند و نانی بجای  
بدانیمش و امیر ابوسلم رو بجایب احمد و لی کوه گفتند یا برادر احمد و لی علاج چه باید کرد و چه مردان نزدیک رسیده است  
و غله در وقت کوتاهی میگذرد اگر درین زمان جنگ و جدل شود قیامت میشود و مسلمانان بسلطنت میرسند بملوات  
احمد گفت از غیارتان بهتر بود ای سرفروخته بجای نشینی خود میسازم تا در خدمت شما باشند امیر ابوسلم گفت یا احمد و لی  
از یکدیگر و تنها بهتر بود اما در بیانی آمد بملوات احمد گفت یا امیر ابوسلم ازین راهی خاطر خود را چه دارید که بهتر بود بملوات  
کار کرده است و لی آن عمر بهتر بود و در انجا خود گذراندند و بملوات احمد و لی در انجا رفته عیار را بر سر خود گرفته از برای غلبه  
را به بملوات مدان شدند و بعد از رفتن احمد و لی هفت روز گذشت قیامتی ضربند اند که نانی گفتند مسلمانان  
جان میدادند و ازین طرف احمد و لی بعد از طی و مراحل بسیار بیکدیگر آمدند غلبه بسیار تر در کرده بشکر و ستادند از انجا بعلوم  
بفرستادند غلبه بسیار بهمانه بشکر فرستادند از انجا بملوات آمدند داخل قلمه بملوات شدند و بهر جانب نامه نوشتند فرستادند  
می باید که غلبه بهمانه بشکر روانه سازید اما در کفر انجا همان بشنود که عیار رهند و مهند که هر دو قدر را کار کرده  
و گفتند یا امیر ابوسلم ای یکی از نمایان رفته بفری از لشکر امیر ابوسلم بگیرم و بعد از آن قدم بعیار بکنم و بعد از آن  
بجانب لشکر امیر ابوسلم روئی شده اند و داخل لشکر امیر ابوسلم شدند و راست بر کوه نامردی طاق جلیقه خانه  
امیر ابوسلم رسید و حقیقت را معلوم کرد که مسلمانان از دست غلبه بسیار رها بفرستاده اند و احمد و لی و هر چهار راه عیار  
در آن گزینند برای غلبه رفته اند و بجای احمد و لی یکی بهتر بود است خوشحال شده بکشتن پیش مردان آمده ای حقیقت  
بیان نمود که غلبه و لشکر امیر ابوسلم غیبت یا با و شاه باره غلبه طیار کرده همراه مارون ساز که بصورت غلبه و نشان  
شده در لشکر امیر ابوسلم برویم و تو غلبه را سه انجام کرده عقیبت با من روان کن انقصه عیار رهند و مهند و بعد از آن  
لشکر غلبه را کرده بصورت غلبه و نشان شده مدان شدند قطع منزل و مراحل کرده داخل لشکر امیر ابوسلم شدند و مسلمانان  
غلبه را دیده نشان کردند و این مرد و عیار بار ما غلبه در لشکر امیر ابوسلم فرار آوردند و باس نیکو پوشیده آمده ملازمت  
امیر ابوسلم بکنند کردند امیر ابوسلم بر رسیدند که شایان چکاره ایند گفتند یا صاحب الدعوه ما بر دو برادر حاجی هم و از یکدیگر

می آیم و این دو صد کس که همراه ما اند قبیل و خویشانی ما می باشند و نیز کان بایان اینست دادند که ای محمد و محمد  
 در اینجا بنشینید و در لشکر امیر ابوسعلم غله برسانید که در لشکر صاحب الحق غله قیمتی بوده است یا امیر ابوسعلم بایان  
 اینست نیز کان یافته و دو صد و بیست و شش غله را گرفته اند و باقی مردم بایان عقب مانده اند که در اینجا غله  
 امیر ابوسعلم بایان خوشوقت شده و در باب اینها دعا خیز کرده اینان گفتند یا صاحب الحق در لشکر جایی می خواهم که در کان  
 بسیاریم و آن بجای نرسیم امیر ابوسعلم فرمود هر جایی که شما را پسند باید همه جای دو کان بسیاریم و این دو صد و  
 شش غله بایان امیر ابوسعلم تقسیم کردند و این بر دو چهار و دوادی جایی که غله میفرستند و در کج دو کانها رست کردند  
 و بر روزان خلف مردان علیه الامینه و دو صد و شش سوار را در دو غله دیگر بانهایی که در اینان بر روزان بجای میفرستند  
 دو وقت شب نیز یعنی کافه بانه را رست می کردند تا باز ده شب بخانه کان طیار کردند و غله سنگی بر زمین او نهادند  
 و شب و روز هم بود که بر دو هیای و لباسی شیری پوشیده همراه دو صد کس قدم در هیای که گفته شد و نصف شب  
 که گفته شد مشهور آمد محمد لاق شاه بخار و قتلان شاه بلخای را و او بر ابوسعلم و اسحاق موصلی را و زنده برود  
 و دو دو کان خرد آورده در تخته در بند نگاه داشتند چون شب گذشت علی الصبح شدند امیر ابوسعلم آمده و بخت نشسته  
 و تمام سرداران آمده و هر کس جایی نشستند که مردم بنشیند امیر ابوسعلم فرمود آمدند که یا صاحب الحق اینست چهار کس  
 از سرداران صاحب غایب شدند امیر ابوسعلم بهتر بود و اطلبیده در قهر شدند و گفتند ای باد بطور سپاسی صید می  
 چهار مرد و آن صاحب غایب شده تا باد گفت که یا باد بگو صاحب غایب که در تمام شب خواب در چشم مردم است امیر ابوسعلم  
 بهتر بود در شقی کرد و گفت اگر سرداران مرا بیدار کردی ترا واجب القتل فرماید که بهتر بود در غایتی سرکان نشسته  
 بهفت سردار دیگر غایب شدند چون شب گذشت وقت علی الصبح باز امیر ابوسعلم را خبر رسید که یا صاحب الحق اینست  
 بهفت سرداران دیگر غایب شده اند امیر ابوسعلم این خبر شنیده باز بهتر بود و اطلبیده در قهر شدند و فرمودند که چه کار  
 اینک میکنی باز بهتر بود در غایتی نشسته اطلبیده دریا زده شد و صد سردار امیر ابوسعلم را و زنده در زیر زانی بخت  
 کردند و خبر امیر ابوسعلم رسیده و عزت شدند امیر ابوسعلم دیوانه باز بایان فرستیدیم و ستر ابدای را اطلبیده دزد و گفتند و هرگز  
 جمعه از سوار در طلب می آیند و حتی گویند که دو کوزه نیز از سوار همراه ما می آید می آیند امیر ابوسعلم دو کوزه را کس میگرداند

همراه کردند



[illegible]

و احمد ولي حقيقت با در اين بيگانه بهتر با هم كناه كرده بود كه صاحب الامر و اعتراف شده اند امير ابوسلم تمام حقيقت با  
 پيش احمد ولي بنان نمودند احمد ولي فرمود كه اي با وجود زوان را پيدا نميكني باو گفت يا حضرت احمد ولي من دوست  
 يافتم كه در اردوي ناواني ميكنند من هر چند ميگويم صاحب امر گفته مرا قبول نميكنند احمد ولي آن كسان را كه باو  
 ميگويد طلب نمايد كسان را فرستادند رفته گفتند كه احمد ولي شمار اطلب ميكنند بر دو بر خويسته آمدند و احمد ولي  
 سلام كردند حضرت احمد ولي در يك نظر چشم ايشان را شناخت و تعافلي كردند امير ابوسلم گفت يا احمد ولي ايشان  
 بچه نيكي كردند و باو نهدت ميساند و احمد ولي عبارتي خود را فرمود آن دو مرد كس كه همراه ايشانند آنها را هم گرفته  
 پايه پايه آنها را هم گرفته آوردند و احمد ولي غنچه طيب و غنچه ظاهر را فرمود كه هر دو را ببرند بچه و بچه را در اين بيگانه  
 امير ابوسلم و شاهان گفتند كه يا احمد ولي خلف فمينده ايد و سروران بسيار ميانه كردند آخر الامر حضرت احمد ولي  
 هر دو را سوكند بيزيد و مرداني دادند كه راست بگويند كه شما عيار هند و هند نامند ايشان گفتند يا احمد ولي  
 فرمان جشت كه ما ياني را خوب شناخته ايد بهلوان احمد ولي فرمود آن دو مرد كس ديگر در لشكر آرد با آنها ميسانند  
 همون روز آرد و بودند او شان را هم در بند كردند و اين هر چهار مرد كس را در بند كردند آخر الامر حضرت احمد ولي  
 ايشان را راضي كردند قبول نكردند و عيال هم را بر آورده همراه هر دو عياران برد كشيده و تير باران كردند و تمام  
 نشانان را اخلاص كردند و احمد ولي گفت يا امير ابوسلم عيس بهتر باو را ميكنند امير ابوسلم باو را طلب كرده خلعت  
 داد و در شفقت كردند امير ابوسلم فرمودند كه جشن عالي بر پا كردند و شانه روزه جشن بود اما فصل باو صاحب  
 مردان بي بايمان بنهيد كه عيار رسته بگره را اين خبر مردان رسانيد مردان اين خبر شنيدند و در كريد آنگاه كه الحان دولت  
 از من روي كردانده است و اي اوراق شتر كردن الحان توجه مصلحت مبداء اوراق شتر كردن در غصه و آبرو فرمود  
 كه طير صيقت تمام بنهيد مردان فرمود كه طير صيقت ندهد و در ميفرغ امير ابوسلم نيز حكم كرد تمام شب طير صيقت نداشتند  
 روز ديگر مردان شتر در حصه ميدان در آمدند اول كسي كه خرم ميدان كرد اوراق شتر كردن بود و بانك و كاهي شتر  
 ابعترافان كشت كه بمقابله من بيايد و جواب ايد و از لشكر امير ابوسلم شتر آردايس آمده متقابله كه انفسه حركت  
 مملو او را روده چنان تنگ زد كه حراق شتر كردن را همراه كشت چهار پير كاه ساخت و خارج ديگر و ميدان و او را  
 از دست شتر آردايس كشيده كريد و آن روز هفده خواجه بود و پنج رسيدند مردان عليه السلام صيقت مملو فرمود  
 جنگ بر داشتند

چنگ نبردست شد و دست خبانه روز را چنگ شده بود روز چهارم از عقب لشکر مردان ستم نزار جوان مرعش پوش  
رسیده بنیکر و صلوات گفته خود را بر فرج خواهر جهان زدند و بسیار خواهر جهان را بدیدند و رخ و ساینده و آینه طلوع  
و علم و جگر مردن را قلم کردند و مردن خواست که شکست بخورد که امیر ابوسعلم آمده مقابل مردن کرد و تبر اگر چه جهان  
تبر بر قیل مردان که بر دای قیل همراه خطوم قلم که و مردن از بالای قیل جست کرده بالای اسب سوار شد خواست که  
بگریزد که باز امیر ابوسعلم راه مردن را بند کرد مردان لاچار شده آمده تیغ خود را بر امیر ابوسعلم زد امیر ابوسعلم تیغ او را  
رد کرده و دست بر گریزد او انداخته از خانه زنی در بود و بدست چپ گرفته و بجای پیر ساخته و دیگر دست راست  
گرفته در فرج خواهر جهان در کشید و چنگ میکرد که بیکبار جهان بهتر از غلام تیر انداز و برق انداز امیر ابوسعلم را بشنید که  
که بقضای آلتی بگریزد مردن گشت و مردن بر زین افتاد و گریزد بدست امیر ابوسعلم ماند و خواهر جهان رسیده  
جهان را بر سپر فولاد بر سر مردن بر تاختند و بر اسب سوار کردند و امیر ابوسعلم غصه خورده در لشکر خواهر جهان در آمد  
مردن هر چند خواست که بجای خود را مستقیم بکند نتوانست انقضیه مردن علیه غنچه روی بگریزد نهاد و خواهر جهان  
شکست خورده بدو افتاد و مردن آمده داخل قلعه دمشق شد و لذت گرفت امیر ابوسعلم بارگاه و خزانه مردن را غارت  
کردند و با فتح و قدرت داخل بارگاه یوسف ملوکانه علیه السلام اندو امیر ابوسعلم پرسیدند که آن وضع پوشان که بودند  
مهرزد لای آینه و حقی کرد که یا صاحب الحق تمام بادشاه زادهها بودند ملک حلیه با تو و مجلسی افروز و ملک کلستون  
و ملک زبیده شیرگیر و آسمان زن آمد و سردار ایشان بیجاستی مادر عیارانی بود که از برای خوشنودی خاندان و  
شاهان قیامت اتفای کرده اند چنگ کردند امیر ابوسعلم از برای هر کدام ایشانرا تحفه فرستاد و امیر ابوسعلم ستم  
جنس بر پا کردند و جهاد هم با سرداران خود اتفاق کردند که قلعه دمشق را بناید گرفت از زیر طرف مردن متفکر  
نشسته بود که عیار کلید شاهی جز آورد که ای بادشاه خنده باد و متر که بادشاه دوم قیصر شاه روحی با یک کلید بجای از  
سوار بود بادشاه آمده است مردن نشینان این خبر بسیار خوشی کردید و هر دو پسران خود عبد الله و عبد الله را  
تقبال قیصر شاه فرستاد و دست داده پسران آوردند قیصر شاه مردان را اعلا زت که مردان برابر قیصر  
جهان را کرد و مجلسی است کردند روز چهارم قیصر شاه مردان را در بر گرفته گفت که بهتر است بادشاه از قلعه دمشق  
برایند و ما و این ابو ترابان انقضیه مردن و قیصر شاه تمام لشکر را از قلعه دمشق بر آمدند و وطن جدید نهادند

[illegible]







گفت من دادم خبر به محمد بن راد و طهماسب فرستاد بنزدک مغربی که بعد سال از خبر مغربی بود و در طهم بود و در میانکند داشت  
 و از طرف مروان و عزیز مغربی و نو زنگ بنام سلطان شاه مغربی مجلسی است کرده بودند که چهار خاره پشت کرده مروان را بجا آورد  
 و گفت ای پادشاه هفت اقلیم امیر ابوسعلم رسید مروان بنشیند این جز متفکر نشد نو زنگ مغربی مروان را دلاسا که روز دیگر  
 امیر ابوسعلم با لشکر کران آمده در برابرش کرد مروان فرود آمد که در نو زنگ مغربی مصلحت سواد که است طبع خردمند چون  
 نشیند در هر دو لشکر طبع جنگ زدند و روز دیگر در نو زنگ در عرصه میدان در آمدند و از هر دو طرف نقیبان با یک آو زدند  
 او که کسی در میدان از طرف امیر ابوسعلم حضرت احمد دلی در میدان در آمد مروان احمد دلی را دیده آید گفت نو زنگ مغربی گفت ای  
 خلیفه جز این کشیدی مروان گفت ای نو زنگ این بناده به بلای است نو زنگ گفت این فکر چه نام دارد مروان گفت این را  
 دیوانه احمد دلی میگوید نو زنگ گفت ای خلیفه چو بانی که بیانی ساعتی ترا از دماغ سازم نو زنگ مغربی نقیب لشکر را طلبید  
 و گفت لاقطین یکی را در میدان بفرست تا کار این دیوانه را با سازد این لاقطین زنگی خواج بود مثل سیاهی در میدان آمد  
 و شنید که در دست داشت از شیر مایی و سفید تر از شیر بود و تو بره پرازدیده مایی کردن بر کتف خود انداخته و سینه در  
 گرفته بود بر امیر احمد دلی رسید احمد دلی داشت که دیوبست و لاقطین بن قظام زنگی اگر این دیده مایی را بیاورد و نهنگ ابر سنگ  
 در دل سنگ شستی و فونی شندی و لاقطین زنگی آمده سینه را بر زمین استوار کرد و دست بر قفاش کرده و دیده مایی که بوزن دهان  
 در قفاش بناده بطرف احمد دلی انداخت امیر ابوسعلم و تمام شایان برای احمد دلی بریشان بودند و دعا میخواندند و احمد دلی سر  
 خود را از دیده و آن دیده مایی آرد در دل زمین گذاشت که اثر آن دیده مایی مثل دود غریه و بطلوان احمد دلی دست  
 بقفاش خود کرد و یک سنگ از تو بره خود بر آورده در قفاش نهاد که نام آن سنگ سر بران بود چنان در شاکل لاقطین  
 زد که در سخوان سران زنگی رسید شد بر زمین افتاد و جان بالکان جهنم سپرد و آن دیده مایی را پیش امیر ابوسعلم آوردند  
 امیر ابوسعلم و تمام شایان این دیده مایی را دیده و تعجب شدند و می گفتند که این چه سنگ است که این دیده مایی است  
 امیر ابوسعلم این دیده مایی را بخوبی فرستاد و احمد دلی باز نه زنگی که ای نو زنگ مغربی کسی بگوید اینست برادر کلان لاقطین  
 که قطب بن قظام زنگی نام داشت آمده احمد دلی را مقابل کرد و قظام کلان را احمد دلی زده به که حضرت احمد دلی چنان سنگی در میان  
 خلیفه زد که کاشه سرش در هوا برید نو زنگ مغربی این غاش را دیده نزد یک به که دیوانه کرد نو زنگ مغربی بسیار خود را  
 طلب کرد که سهام مغربی نام داشت و در تمام مغرب در بهادر و مشهور بود و دخل او کسی بهادر نبود و هیچ اسب فکر کردن او  
 بود که شستنی است نو زنگ مغربی گفت که ای سهام برو کار این دیوانه را با ساز سهام مغربی بر قفس سوار و خوشن در آید  
 او دیوبست مایی و قفاش از غدا سیاه بر روی آورنده و سیر فراخ دهن از زبنت کک بر کتف انداخته و زبنت آره نهنگ داشت

گفته در میان در آن روز که نوزک مغربی گفت ای خلیفه دل خود را خوش دار این صبحی به یلوان و لعل میدان فرستاده ام نه این که  
که از دونه سر در آن اورا و نه این دیوانه را هم البته ببارد و مردن سسم مغربی را پیش از طلب نمود و مگر بنزدین که طراج یک  
ساز و دم بر روی خنج شده به باو بخشید و سسم مغربی مردن را بخر کرده و میدان و بکار داده در برابر احمد و لی ایستاده شد  
و مسلمانان احمد دیده در صورت شدند و امیر الوسم در عقب احمد و لی آمده گفت با ابدال بر کرد که مقابل این سنگ من بکنم احمد و لی گفت  
یا امیر الوسم غم مخور که خدای ما بزرگ است امیر الوسم بر پشت به یلوان احمد و لی گفت ای سنگ تا بکار دهی یا سسم مغربی تمام خط  
بر احمد و لی زد احمد و لی تمام خط او را بکار کرده و گفت که در دست گرفته و مهره زیره کوی در رفتن آن بناده چنان در چشم آن  
خوارج تا بکار زد که از قفای او بدر رفت و از یک چشم که روشن و صاف بوده خواست که ششتر زیر کای بر احمد و لی زد احمد و لی  
مهره زیر کوی دیگر در رفتن آن بناده چنان در چشم دیگر زد که از هر دو چشم تا بنا کرد و خوارجی از بالای جبل بر زمین افتاد  
احمد و لی آمده چنان خنجر بر کردن سسم زد که سرازین او جدا کرد و پیش امیر الوسم فرستاد و در چشم نوزک بنی ابدال و مردان خوارج  
رو در روشن نازک کردید جنگ مغلوبه نمودند و از طرف امیر الوسم و شایان در جنگ کشته شدند و دست شدند به مهر شاه  
و دیگر یک نعلی عجب جدا و سبک که نام او تراج زنگی میگوید مهر شاه آمده مقابل تراج زنگی کرد تمام خط او را زد که چنان  
تراج عمو بر تراج زنگی زد که همراه کردن سجد سر مسکود نوزک مغربی این واقعه یادیده و غضب شد و فیصل خود را آتش آهسته آهسته  
مغرب که دینره را بر مغرب انداخت مغرب بجزب خو خیزه او را قلم کرد و نوزک عمو خود را در دست گرفته بود و دست بر مغرب  
مغرب جنوب را قبول کرد و اما کمر است شکست مغرب پاوده شد و ششتر خود را بکار کرده آهسته آهسته به فیصل نوزک مغربی زد که خطم و دم  
پای فیصل نوزک مغربی را قلم کرد و نوزک مغربی بر فیصل دیگر سوار شد و در آن روز مغرب شاه بشیر سر خدی و امیر کیر کوی با کشت و بسیار  
نوار چنان از دست مغرب بسته شده بودند که مغرب سواد جنگ میکرد که با می مغرب سبک ده خطا خود را که افشاند و نوزک مغربی گفت  
که بان در کند با کوفه بکیند از هر طرف کند اندازدن حلقه با کیند بر مغرب انداختند و در میان خود و نوزک مغربی که در نوزک  
که مغرب را بکشید که مردمانه و بشیر فرزانه است است یک نعلی فیصل سوار بود که او را امای نعلی میگویند نوزک گفت که ای امای نعلی  
مغرب را بر فیصل سوار کن و این را بکند از هر وقت عملی می بیند گان رسیده چنان تیر و پنهانی فیصل امای نعلی زد که تیر و کوفه بود و نوزک  
گذاشت که فیصل خود و مغرب امای نعلی از فیصل با قناد و مغرب حلقه کند شکست چنان شست بر امای نعلی زد که نوزک مغربی با ششتر  
و امای صیبه جنگ کرده برابر فیصل نوزک مغربی صیبه خواست که فیصل نوزک را بکشد نوزک گفت که ای جو تیر و ما اینقدر انصاف کرد  
که مغرب را بکشد ما شده بود ما او را کشتیم و تو هم انصاف کن مرا کشتی که من از دست جنگ بسیار مانده شده ام و او در میان  
بیا که با تو بگویم و امای صیبه بر پشت خود در آن جنگ عزیز مغرب بسیار مسلمانان را بر درجه شهادت رسانیده بود و در چهارم نوزک  
آتش بود که طبل را بکشت زده بر دوش بر کشتند و امیر الوسم تمام شایان آهسته در بالا که حضرت یوسف صلوات الله علیه را گفته

امیر ابوسعلم مقرب شاه و امیر حبیب را بسیار نوازش کرد و خلعت سفید و آفرین و احسن کردند و مجلسی برپا کردند  
و امیر ابوسعلم برای خواهر بعلبان کشته در میان بسیار متفکر بودند و مدتی بجا بستن شاهان کردند و گفتند این دوستان  
چه چاره سازیم مباد مروان نا بکار ایشان را بقتل رساند بهتر زولای گفت یا صاحب الدعوة که آمده ام سه مرتبه در  
شکر مروان رفته بودم بر خیمه کردم از میان بی خبری بنا قسم ان شاء الله و گفتا فردا رفته خلاص کرده می آیم اما از طرف مروان  
که از جنگگاه برگشت داخل بارگاه شد و گفت من را بسیار متفکری دید گفت ای پهلوان چه خبر دارد بر تو شک من می گفت که  
ای خلیفه برای کشته شدن ستمام مغربی و لاقطه زخمی بسیار متفکری می مروان تیغ و خلعت با تو رنگ نخشید و دل را بر سر آید اما در  
دیگر بهتر زولای و مروان و امیر ابوسعلم رخصت گرفته برای خلاصی عثمان مروان شدند و هر دو بصورت غلغله نانی شده و در شکر  
مروان در آمدند و هر کس که ایشان را می دید عورت میکرد و سیر کرده و در شکر لونک را انداخته و چون فیصل با دیدن مروان شدند و رنگها  
آویخته خوار را دیدند که کوشش با جملها و بنی بادر کردن چنان کرده اند اینها را دیده و بیم کردند و دشت خوار شدند و لونک را دیدند  
که بر ماتم نشسته است و زولای و مروان و زنده برگشته آمده بر در بارگاه مروان رسیدند و کوشش میدادند که در وقت یکی با یکی گفت که  
ای پهلوان کن ای پهلوان که در قلعه مهر در بند خیز میروند مروان آنها را بجزای لونک مغربی که است امروز مروان کجا می آید  
و مستاده است که فردا آن ابوتامان را آورده تیر باران بکند زولای ایشان را کوشش میداشت که هنوز وقت کجای مصلی از پیش لونک  
و سعید و زولای و مروان و رشتافت و عیاران خود را انشاست کرد که ایشان را می باید گفت انصر این هر دو عیاران جنگ طلب  
و کز آن آخر الامر هر دو را بفریب کند کز آن که در بر سینه و هر دو را پیش مروان آورند و کجای مصلی عرض کرد که ای پادشاه این هر دو  
سازگان امیر ابوسعلم اند این زولای نام دارد و این عمر دونه نام دارد مروان و بجا بستن زولای کرد و گفت زولای تو بی زولای  
گفت من خدی غلغله دایم کجای مصلی نزد یک سیمه ریش علی زولای را کشید که ریش علی گفته شد صورت زولای نو در کرد مروان  
خندیدند و گفت بیای زولای از ابتراب بر که دو یک ستر و دشمنان ابتراب بگو که ترا خدای کرد انم زولای گفت ای خدی غلغله  
رویت سباه باد چگونگی که بگویم که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در باب او گفته اند که انما مدینه العلم و علی بابها یعنی من شهر علم و علی در  
مروان خندیدند گفت ای کجا هر دو را بر آورده کردن بنی کجا مادر بخانه زولای و عمر دونه را بر آورده در جاسوس چک نشاند هر دو  
چک بچند که مروان با بد چه شهادت رسانیدند کجا عمر دونه را گفت که ای عمر دونه تو از ابتراب بر که عمر دونه و زنده گفت ای  
کجا مصلی من اندل و جان دوستند این هر دو را ام و بفرم بفرم بگویم که قبول کرده ام و با آنها هر دو را بگویم که ای مصلی اینها  
آوردند پیش مروان حاضر کرد مروان عمر دونه را خلعت بخشید و کجا عمر دونه را گرفته همه را خود در خانه خود آورد و مجلسی کرد  
کجا گفت که ای برادر من است بگو که از برای چه آمده بودید عمر دونه گفت اند برای خلاصی بنیران آمده بودیم کجا گفت

ای برادرانم در غلوه مهر و جای سخت در بند اندر گرفت است میگوئی کسی که در غلوه مهر و بند باشد خلاصی او مشکل است  
بگفت ای برادر یک راهی بخانی که در لشکر امیر ابوسعلم رفته است دست بردی تا ایم بگیر گفت ای بگفت در غلوه مهر یک شب است  
که خواهر ابو الفتح نام دارد و دوست خاندانی است میگوید که یکماه از روی زبانی خواهر ابو الفتح بطرف امیر ابوسعلم که با امیر ابوسعلم  
با با هم رسیده است که بهت صاحب غلوه قبلی کرده ایم و شبی بختیاریه که خود یا یکی از شما باقی نماند بفرست که ما از آن دور  
در روز دیکه ایم و خبر را بگوید و خواهر سلیمان و خجانی را خلاص سازد الفتح که بجای موصلی نام دارد و خواهر ابو الفتح بطرف  
امیر ابوسعلم نوشته و در دونه را بجای خود گذاشت و خود بمنزل مردم مهر رفته بطرف لشکر امیر ابوسعلم روانی شدند چون در ظاهر  
لشکر امیر ابوسعلم رسید دیوتا را بیا بانی در ظاهر بیا بانی آورده و دیوتا را بیا بانی را بخاک تمام حقیقت از روی زبانی گفت و دیوتا  
بگفت ای امیراه خود گرفته بنشین امیر ابوسعلم آورد که بجای موصلی نام دارد و مهر آورده بنظر امیر ابوسعلم گذاشت امیر ابوسعلم نام را خواند و گفت  
که مباد انقش بر آب نشود که هنوز است و در دونه که بانی خود را بپاره کرده که بانی کرمانی در آمد و بگفت که در دونه را دیده است  
که در دونه امیر ابوسعلم پرسید که ای مرد دونه هر گاه میکنی در دونه تمام حقیقت و بیا بی خود و گفت که این کی با ما درختا است  
که نامه تقلید را آورده است و زوایای داشته است و من بقی عیار را از دست این خلاص شده ام و امیر ابوسعلم برشته نگاه کرد  
که این سگ در غلوه در آمد که در دونه و عقبت او رسید که بجای موصلی خود کشیده بر دونه زخم زد امیر ابوسعلم گفت که بگوید  
بجای موصلی برادر دونه با کلاه رسیده که بود و فرستاد و آمده مقابل کرد و زخم خورد الفتح بیخ سگها بنگارانی را زخم زد و  
که بشتر با دیوای سترگند رسیده یک عیار را در دست گنجی زد که بخوار دست او افتاد و در غلوه بود که چوب بگردید و بانی  
او زد که بجای افتاد گرفته در بند کردند و بنشین امیر ابوسعلم آوردند امیر ابوسعلم بقیه که دند که با مسلمان شو قبول نکرد و فرمودند که  
بگفت را کردن زود ماتم زوایای را داشتند بعد از آن امیر ابوسعلم گفت ای مرد دونه چربی خوار خجانی و او را بگفت که در غلوه  
مهر و دونه گفت که در غلوه مهر در بند اندر و اینجا بسیار زبردست است هر که یک روز از غلوه مهر و بند را رود و بنشیند است اگر کسی  
خواهد که داخل غلوه گردد می باید که در کشتی نشسته داخل شود امیر ابوسعلم این سخن شنیده فکر مند شد و در غلوه مهر و فرستاد ببلوان  
حیدر ایما بادی گفت یا صاحب العرش خرم خور که این خدمت دامن بجای آوردم اما چند کسی همراه من باشد امیر ابوسعلم گفت که  
همراه خود میبری حیدر گفت بکی حضرت احمد و ابوالفضل شمرانی و ابوالحسن زرقانی و ابوالفضل شمرانی و حیدر خود بخوار و دیگر  
چرا این هفت کس از امیر ابوسعلم رخصت گرفته روان شدند و امیر ابوسعلم در باب اینها دعا می کرد و دانه ای مصلحت کرد  
که بجای نه مهر برود حیدر ایما بادی گفت که اول بطرف لشکر روانی باید رفت کسی با بیایم که آن جانب نیست باشد همراه او نشود

برویم القاصه بهلوان احمد دلی و حمید الیابادی و سر شکان رحمان شده نرسیده بود که به پیشه رسیدند حمید گفت یابانی بانشید که یکی  
 روشنائی بنما بدیلهون احمد دلی و حمید الیابادی بیشتر رفته دیدند که دو جوان بر نانشید کباب میخند و چند سر بریده  
 پیش ایشان افتاده اند که یکبار این بر دو جوان بایکدیگر که ای برادر قسم محمد مصطفی صلوات الله علیه سلم و رفتی که اگر شما صفت رفتی  
 میگذشت این از این شقیم احمد دلی و حمید این را شنیده بیشتر رفته و این بر دو جوان ایشان را دیده قدماست که در دو و خج و کاره گرفته  
 قصد احمد دلی و حمید کردند حمید گفت ای برادران ما آشنایم و از راه دوری ایتم این بر دو جوان پرسیدند که دین و دهر چه دارد  
 ایشان که ما مسلمان ایم و میخواستند از ایشان ایم این بر دو جوان پرسیدند که چه نام دارد میگفتند که این دیوانه احمد دلی است و حمید  
 الیابادی میگویند و ما بلای هفت کس ایم و شما چکیده و دینی جز سبب دارد ایشان جوانان را که با هر دو برادر مسلمان ایم و یکی  
 نام افغ است و دیگر نام فضل است و ما در خارج زاده و با ساست اولیایان و کشته اید و مردی بودیم شبی مادرم در خواب  
 حضرت خاتون قیامت را دید ایشان فرمودند که فرزندان خود را بگو که از شخصی فرزندان ما توبه کنند تا در روز قیامت در جنت  
 گرفتار نشوند و شبی دیگر مادر برادر هم جمال امیر المومنین امام جمعی را در خواب دیدیم و حجب خاندن شدیم از آن روز کار ما برادر  
 امنیت که در شب خواب کشی میکنم و امشب این چند خواهر جان را کشته ایم بهلوان احمد دلی و حمید الیابادی بر ایشان آفرین کردند  
 و در کنار گرفته و بهلوان احمد دلی فرمود که شما بلا زنت امیر المومنین بخورید این بر دو گفته که حالا رفتن نیستیم اینم چرا که در حضور  
 بسیار داریم و ما یابانی که بنشینیم و خود امیر المومنین را بکشند و بهلوان احمد دلی و حمید الیابادی گفتند ما یابانی برای خودی مسلمان  
 میریم و دشمنان را چگونه خدا می کشیم افغ و فضل گفته با حضرت دلی غلام مهر بسیار است حایت و یک روز از دست که بطرف  
 در بار آوردن است و حجابی در روز شریف مهر با است که بسیار از زیر مهر است بهلوان احمد دلی و حمید گفتند که شما برادران خود کوه  
 ما یابانی تا از آب بریا بگذرید بیشتر ما دینم ایشان گفتند که خوشتر باشد نام برادر شما ایم ایشان مصلحت کرده روان شدند تا بدرباری  
 رسیدند و یک روزی پیدا کرده و سوار شده از دریا که نشسته و بسیار در دریا غلام مهر رسیدند و طلق بایکدیگر انداخته و غلام در آنند افغ  
 و فضل ایشان را در خانه خود آوردند و مادر ایشان گفت که ای جانان ملو را در برادر بر کردید ایشان گفتند که ما همان آورده ایم آن نیک زنی  
 است که با آورده اند فرزندان است برای خلاصی یارن امیر المومنین آن نیک زنی گفت ای جانان مادر من امروز بسلام خودم شرف  
 رفتم بودم آن چو میگفت که زودتر اینها را از بهلوانی بیا ببرد که مادران با ایشان خانه است احمد دلی پرسید که کونک شریف مهری  
 که ام جان است ایشان گفتند که بالای بام بمانید که نشانی بایم بزنند که کونک را دیدند بسیار زبردست و بلند عمارانی  
 و غنائی شدند و او شرف و عرض کرد که با دلی بهتر است که از این خانه بایم بزنند و محفل شدند القاصه از خانه افغ و فضل احمد دلی  
 و حمید در شبانه روز هم یابانی رسانیدند که کونک شریف مهری بود سر بر آورده و دیدند که شرف مهری در خواب است و یک کتیک خالی و با

کشفته  
کشفته



میکنند گفتگو بد که چند دزدان در خانه در آمده اند خواست که فریاد کنند باغیضت و چنان فریاد کردند که سواران از تن جدا کردند و شتر را  
پس از آن ایشان را دیده شتر خود را علم کرده و دید که صید آنها باغیضت و چنان فریاد کردند که سواران از تن جدا کردند و شتر را  
و بهلولی احمدی بخانی را از بند خلاص کردند و مالی و اموال چندی که بر دوش خورق داشتند گرفتند و بهلولی احمدی و خانم او و فضل  
و در آن وقت طعام و آب خورده و خایه شدند و خانم ایشان را بر آورده و افع و فضل و مادر ایشان حلقه کردند از خانه از خانه مهر بر آورده و رفتند  
بعد از آن که سوار شتر از در بای آب و دین گرفتند بر آب بهلولی احمدی رسیدند و فریاد کردند و بهلولی احمدی که روزی از در خانه زخم  
چون شتر و دوزخ شتر یک کسی را انداخته اند اما در کمال و دیگر شتر و دیگر که جاسوسان و خبر مردان و سواره که بهلولی احمدی را میخواستند  
گشت و عیاران امیر و مسلم بفرستادند که آن بندهای را خلاص کردند و بر سر مردان از شترهای این سخن میگویند و این سخن را بهلولی احمدی  
سوار شتر را با یک هزار و سیصد سوار فرستاد و گمان سرانگهان و آن بندهای را گرفته و با یک هزار و سیصد سوار شتر را بهلولی احمدی  
فرستاد و بهلولی احمدی بهلولی احمدی و عیاران و سواران امیر و مسلم ایشان را دیده و در شتر و عقب و در شتر و عیاران شتر  
چون ایشان که شتر رفتند از عقب ایشان فریاد کردند و اما خود را که منصور این مسلم با هزار کسی فرستاد ایشان را بهلولی احمدی  
تمام بکاشانده نشاند و این خواجگان که در هر آن تمام حقیقت را معلوم کرده بر شتر و مسلمانی را گرفته و در شتر و احمدی  
مسلمانان بکاشانده نشاند و در آن آنکه فریاد کردند و فریاد کردند که ای در فلان الحال بکاشانده نشاند و بهلولی احمدی و عیاران  
و تمام بکاشانده نشاند و در آن آنکه فریاد کردند و فریاد کردند که ای در فلان الحال بکاشانده نشاند و بهلولی احمدی و عیاران  
که با ما این کار خواجگان سوار تمام سواران بر شتر گفت ای فرزندان تمام این تم جانی که دارم فریاد کردند و بهلولی احمدی و عیاران  
امیر و مسلم و فریاد کردند و سواران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
منصور این مسلم و فریاد کردند و سواران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
و آنکه با شتر که در فلان شتر چند ابونور این منصور این مسلم و سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
و در خانه مهر رفتند و فریاد کردند و سواران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
هزار سوار فرستاد و در آن آنکه فریاد کردند و فریاد کردند که ای در فلان الحال بکاشانده نشاند و بهلولی احمدی و عیاران  
به شتر که آمد بر مسلمانان جنگ کرد و مسلمانان هم بسیار فریاد کردند و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
عربان بر نیامده و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
و فریاد کردند و سواران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران  
و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران سوار شتر و بهلولی احمدی و عیاران

ای که شتر

این خبر شنیده مصحفی کردند که امشب طبع جنگ باید زد و لوزنگ مغربی نام سرداران خود را طلب کرد کجوت مغربی و کلکون  
مغربی و هوشنگ مغربی و جنگ مغربی و کونک مغربی ایشان آمده حاضر شدند لوزنگ مغربی گفت ای نامردان امر و مرا  
یاری دهید شاید که کاریانی ابوترابیان را با سازیم آن شب طبع جنگ و خود را بدو لشکر و حرمه کارزار در میدان در آیدند  
و نسیان بانگ بر آیدند اول کسی که غم میدان کوچک سرنگ از سرنگان غرور برود که نلیم او اسود مکاره میگوید  
و آنکه دوازده نفر را بر او مسلم از برادران غرور دزد و منور دوزخ در میدان آورند اسود مکاره بغرب سنگ او را گشت باجر  
دوخته بغافل سر مکاره در آید شهید شد و نیز دوزخ آید مقابل که شهید شد با دیوانه مغربی آید مقابل که در سه سنگ اسود  
رود که در خود کار دکنیده و جنگ شد و چند طعن رد و بدل شده بود که بهتر بود چنان خبر بریاض کردن اسود مکاره زد که مزارش جدا کرد  
و برادر اسود مکاره سعد که رو آید مقابل که از دست با دکنیده بود و اسود شب کرد و آنکه از دست با دکنیده بود و اسود  
از دست بهتر با دیوانه اسود مغربی گشته کرد بدین جنگ پیاده باشد آفران پیاده ای سر نشان امیر ابوسلم حرمه سر نشان و پیاده  
خوار جهان را از پیش خود برداشتند که کجوت مغربی از پنج لوزنگ مغربی بر فیلس سوار در میدان در آید از طرف امیر ابوسلم حرمه از آن  
مروزی آید مقابل که از دست کجوت زنگی گشته کرد و در خود مروزی بر عبد الرزاق آید مقابل که از دست کجوت گشته کرد و آن  
مروزی بر دم عبد الرزاق آید مقابل که گشته کرد و در خود حاکمان بخوبت که مقابل کجوت که از امیر ابوسلم حرمه کرد و خود در میدان  
در آید و مقابل کجوت که در دم حرمه ای را و اخوانی پیش مردان آید و حرمه ای را گفت اینک امیر ابوسلم آید بهت مردان امیر ابوسلم را در  
شاد و کجوت را گفت فرستاد که حاضر باش این امیر ابوسلم است کجوت زنگی لوزنگ مغربی را گفت فرستاد که از برای من غلغلی طیار  
که من سر دشمنانی امیر ابوسلم ما بریده می آیم انقضه کجوت زنگی نره بر امیر ابوسلم زد امیر ابوسلم نیز ما را تلم کرد و بر حمله کجوت را  
رود که امیر ابوسلم چنان تیر در سینه کجوت زنگی زد که از پشت کجوت همان گشت که انقضه سبب دوان چنان طیار با لکان هم سر و  
دیگر در میدان در آید که او فیلس حرمه مغربی میگوید حتمانی از پشت برود بر کرده و موهای سرش بریشان و سنگ دیده جنگ در دست  
گرفته پیاده در میدان در آید دین سنگ دیده جنگ امیر ابوسلم است امیر ابوسلم زد که اب جنگ شهادت امیر ابوسلم حلق زده از آب  
بزرگ آید و بنیان غلغلی طومنی نو زد و منی که از بر سر حرمه داده چنان بر سر فیلس حرمه زد که و بجا که در میدان نابکار و نوک مغربی جنگ  
مغلوب فرمودند و از مغرب بهتر با دیوانه مغربی اسب کلکون از برای امیر ابوسلم آورد امیر ابوسلم بر اسب وارد شد و در جنگ آید و  
امیر ابوسلم از بسیار خوار جهان را گشته بودند امیر ابوسلم دید که یک خوار ای در پی قلبش گریه می کرد و میگوید که او را مادر است زنگی میگوید امیر  
ابوسلم آید با دست زنگی را بغیر تیر گشته و قوت غروب آفتاب بود که لشکر مردان را شکست دادند و در دوزخ طبع با دکنیده بر گشته و فرا  
آید در سه شبانه روز که نشند و همه میدان کینه را حلق کردند و در چهارم وقت شب بود که در بر دوزخ طبع جنگ و در دوزخ طبع حرمه برود  
در حرمه میدان در آید و قتال زنگی لوزنگ مغربی را کرده در میدان در آید و آنکه در آن ایام در آنکه مقابل حرمه علی او را در کرده چنان رخ

در حاکمیت قتل زنگی زد که بر سر دهن رخ رسیده و قتل زنگی آمده مقابل کردید و شیر بر سر پا طوطا بر او و شایان سید  
و خیال قتل بر سر پا آمده مقابل کردید از دست احمد و کشته کردید و لو رنگ مغربی و مردان ناچار در قتل شدند و کشته شدند که  
خود و یاران بر سر احمد و یارانشان بر سر احمد و یارانشان بر سر احمد و یارانشان بر سر احمد و یارانشان بر سر احمد و یارانشان  
میکشیدند و یک طرف شهر از دیر کون بی نظار بر مینی جنگ میکرد که خواجگان دیر کون بی نظار بر مینی جنگ میکرد که خواجگان  
قدر تیر زدند که اسب دیر کون را مانشه و بانی کردند و دیر کون بپاوه شده جنگ میکرد یک خواجی بود که او را غطف میگویند آمده  
مقابل شهر از دیر کون کرد و ششتر را حمله کرده بر شهر زده دیر کون زد شهر از دیر کون است او را کشته ششتر خود کشته  
گرفت و همچون ششتر را بر سر غطف مهری زد که در بر کلاه کرد و بر اسب غطف مهری سوار شده جنگ میکرد که از بر سر غطف مهری  
با یک زد که با اسب ای دیر کون اینک حریف تو رسیدم شهر از دیر کون تر است که مقابل غفر مهری کند که تنگ اسب دیر کون کشد و ششتر  
شهر از دیر کون را بر زمین افتاد و است که بر غفر مهری و غفر مهری است نه او آمده بر سینه دیر کون نشست و غفر کشته و است که ششتر  
جدا کند دیر کون دست دراز کرد و غفر از دست او کشته بر تاخت بر دراز زاده غفر مهری که او را عده بن صاحب نام بود و رسید غفر  
که ششتر بر دیر کون زد که احمد و یارانشان رسید و چنان ششتر در کمرش زد که دوباره کرد و احمد ای تو است که ششتر دوم بر غفر مهری زد که غفر مهری  
شهر از دیر کون را کشته و ششتر بر اسب سوار شده که کشت و جنگ ششتر شده بود که مردی و غفر مهری و لو رنگ بنام طبل را کشت  
زود و بر دوش کشته شد و احمد و یارانشان را با کلاه آمد که بر دوش کشت و لو رنگ کشت و لو رنگ کشت ای غطف و غفر مهری و لو رنگ  
طبل جنگ برنی فردا می دانم و امیر ابولم که سر دشمنان امیر ابولم را بر سره نیامد و لو رنگ بنام طبل را کشت و لو رنگ کشت ای غطف و غفر مهری و لو رنگ  
جنگ نزد علی الصباح بر دوش کشته شد و احمد و یارانشان بر او زدند و او را کشت و لو رنگ کشت ای غطف و غفر مهری و لو رنگ کشت ای غطف و غفر مهری و لو رنگ  
را که با یک بر امیر ابولم زد و از طرف امیر ابولم آمد مقابل کرد و احمد و یارانشان بر او زدند و او را کشت و لو رنگ کشت ای غطف و غفر مهری و لو رنگ  
بر کلاه ساخت و مردی جنگ غلبه فرمود و لشکر مغربانی بر امیر ابولم بخت شده شبانه روز جنگ مخلوبه شده بود که مردی طبل را کشت  
زود و مغربانی که باقی مانده بودند روی سیاه کردند و بر جهای جانی پوشیدند و عیان دوم جهان را بریده و مانده زده بر رفته ششتر و لو رنگ کشته  
ششتر و لو رنگ کشته شد که طبل جنگ نزد روز چهارم بود که غفر مهری و غفر مهری کشت کرد و کشت که ای پادشاه بغیرا که طبل جنگ نزد مردی فرمود  
که امشب طبل جنگ نزد در بر دوش طبل جنگ در نو از رخ در آورده و وقت علی الصباح بر دوش کشته و احمد و یارانشان در آنند و نقیانی جنگ  
بر آورده و خواست که کس غم میدان کند که از بیابانی کردی با آمدن جوانی بلند با قوی بکل سرخ روی و خشتان مرصع در بر کشته و کلاه  
مرصع بر سر نهاده سالوک که تمام داشت و قوی ششتر شاه مردان بود و باجهلی هزار سوار از طرف لرستان آمده در راه می کشیدند  
حضرت سید علی علیه السلام را دید حضرت سید غفر مهری و غفر مهری که ای سالوک ششتر غفر مهری که ششتر ایس پست با یان داری و با دو تومان ما جنگ میکنی  
سالوک کشت

سالوک گفت یا رسول الله تو به کدام دین خاندان شدی چون از خواب بیدار شد تمام مردم خود را مسلمان کردند و گفت ای  
 یاران شط کردم که از ده با شتم خودی کنی کنم انقصه سالوک کرد با چهل نفر او سوار آمده مروان را ملاقات کرد و مروان  
 از گفتن سالوک که بسیار خوشوقت گردید و طبل بازگشت نزد پدر و شکر برشته و مروان برای سالوک که مجلس اداست و سالوک  
 که مدتی از شهر بسیار کرد چون شب که دید سالوک کرد از مجلس بخوابید در میانگاه خود آمد و همراه مردم خود مسجلی کرد و بخوابید  
 نزد و بسیار و انیان را گشت و غریبه مروان را گرفت چون مروان را خبر شد تا که مروان و خیز بهر سوار شوند سالوک کرد و آمد  
 در لشکر امیر ابو مسلم و اخراج شد و امیر ابو مسلم را ملاقات کرد صاحب السعده بسیار خوشوقت شدند و مجلس اداست که در آن روز  
 مروان حیران و بیقرارانی نشسته بود که عیار رنگ نیز آمده مروان را خبر رسانید و گفت خرده باد و مرا که باد شاه قیروانی مغز  
 شاه که بد مغربی با بقا و ترا سوار بگذرمت می آید مروان این شنیدنی این سخن بسیار خوشی شد و عید آمد مروان و حجاب  
 مروان برود و پیران خود را با شقی شاه که در ستمای و شاه که یک پسر و دشت که خاقان مغربی نام داشت و یک و غر دشت  
 که او را سلطیکه ریاضه نام بود اینانی برود و همراه آمده و در دهم شاه که آمد مروان تا بقا و ملاقات کرد و سلطیکه ریاضه  
 بسی بر قوت و بسیار بود و شرط و اینست که بقی سباهیکر مرا از یک کد من حلقه کسیر کی در کوشی و جان اندازم و مروان  
 بر این شاه که مجلس است کرد و درین زمان طیکه ریاضه که بر دروغ نقاب انداخته نشسته بود و کسی حلقه بهتر است  
 که طبل جنگ بین انقصه در هر دو طرف طبل جنگ زدند و قتل الصلاح بر دوش کرد و حمله میدانی در آمدند و نقیبان با یک  
 بر آوردند و طیکه ریاضه با چهل کسیر نقاب بر آورد و سوار و انداخته نیز و فرج رسانده بود که زشتان شیر کیر از فرج شاه  
 که مروان را بر آورده و مروان در آمد و از فرج امیر ابو مسلم شهادت با شتم می پندار آمد و مقابل کرد و زشتان شیر کیر از دست  
 شهادت با شتم گشته کردید و ضحاک مروان که آمد مقابل کرد گشته کردید و شهادت با شتم فریاد کرد و کرای مروان کسی دیگر را بفرست  
 از طرف مروان کسی بفرست که فرج بند شده بود که طیکه ریاضه است امیر ابو مسلم که در میدان در آمد چون چشم طیکه ریاضه بر شهادت  
 افتاد عاشق شد و دست خود را در از کرده یک گوشه پرده نقاب انداخته از در حلقه بر دشت شهادت با شتم می پندار آمد و هم  
 عاشق شد شهادت با شتم گفت ای حنا چکسیر چه ایصف که باین عشق و حنا که غریبه که خود را در کفرا نشانی و فرج بسیار نامناسب  
 آمد و در حلقه جهاد امیر ابو مسلم مرتضی علی را بگو طیکه ریاضه گفت ای نو جوان تو چرا بجای ما غر آن با شتم گفت را این که مروان  
 چه است راه باطل است طیکه ریاضه گفت ای نو جوان هر کس که مرا با هم به مروان زیر کند من حلقه کسیر کی او را در کوشی و جان  
 اندازم انقصه برود و کز با مصداق کردند و حاصل نکردند و باید یک دست و کربانی شدند و مروان طایفی که اندک از بر تار

ایشان جوابی ندادند و هر دو مانده نشدند و در برابر یکدیگر ایستاده شدند اما پهلوان احمد وی و دودمان او را نکند و کید گفت  
فریاد کرد و گفت ای دیوانه من در پیش چاکشی مردی گفت که این نادیده اند و چون بگویند شاه کید بر تو روا گفت که بعد از خواب خود  
خاقانی غیر دانی است و در میان میدان مانده بر شتر زاده باشم با یک زود دست بشیر و بدو یکدیگر ریاضت بر او روا داده بود که  
بشیر کرده قهر خاقانی کرد و گفت تو بر آنکه خاقان گفت که ای خواهر این دیوانه آمده قهر تو کرده است یکدیگر ریاضت گفت این  
دیوانه را چه زهر هست من باین بسند نبودم که تو یکدیگر است اما خاقان بگفته پیش بر آنکه اما پهلوان احمد وی و دودمان  
کرد و گفت رحمت خدا جنگ با دران بمنظور باید و شتر زاده پنجم و یکم است پهلوان احمد وی کرد و گریانی شد و دانی خود را گفت  
که یا حضرت دلی من باین بلا گرفتار شده ام قدر تو نهایی را که می نشاند این می دهند نو کف خیالیم ما را که یکدیگر لازم  
حضرت احمد وی شتر زاده پنجم را دوبر کرد و گفت غم مخور که بر او تو ای پسر سوگند داده شتر زاده پنجم را باز کرد و این یکدیگر  
ریاضت گفت ای نوجوانی خوب شد که از دست من خلاص شدی شتر زاده پنجم غصه خورده باز کرده بود و بدو یکدیگر ریاضت  
ایستاده شد و گفت چه میفرمائی یکدیگر ریاضت گفت ای نوجوان این بیاد حقیر با تو چه می گفت شتر زاده پنجم ای دانا ایستاد  
پهلوان احمد بن محمد زوی میگویند تو او را نیکو دانی اما معلوم تو ای که یکدیگر ریاضت خنده کرد و گفت که از دست دگر بیانی نشد  
بر چند احمد وی منع کردند ایشان قبول نمیکردند و در دو با هم بر یکدیگر غایب نمیشدند چون بر دو از جانب جنگ آمدند یکدیگر ریاضت  
شتر زاده پنجم را انشأت کرده از جنگا بر آورد و از عقب یکدیگر ریاضت شتر زاده پنجم را از جنگا برداشت و عقب یکدیگر ریاضت  
تا بر روی لاری پدیده نوا آمدند و در دو با هم نشستند و عام کینزگان یکدیگر آمده حاضر شدند و یکدیگر ریاضت فرمود که اسباب صحت  
و شتر زاده پنجم چند بیایم خوردند و کانسخت یکدیگر کرد و از یکدیگر ریاضت گفت ای پنجم بیایم کینزگان بر دویم حال اوقات است که باید  
از بی نشینم بیاد افغانی رفتم با پدرم خبر سازند بر دو در غمت ارقم این سخن گفته یکدیگر ریاضت برداشت و شتر زاده پنجم  
گریانی گریانی در فکر امیر او هم بیگانه میگرد اما در کل و دیگر نشین بر دو رفتی که بر دو در فکر طبل از گشت زده بر گشته و مردان  
در آن شب در بارگاه شاه کید معزنی آمد شاه کید بر روی دودمان مجلسی ایستاده کرد و طعام خورده فارغ شدند و بیاد شراب در گشته  
در آن چون مردان سرگرم شدند طبع از سر گرفت و گریانی شد و گفت ای شاه کید دلم از باو شای بگرفته از دست من است و شای  
و از آنرا هم مسلم تحیات بسیار کرد و در آن اندک گرفت شاه کید گفت ای امیر لقا سقین من فکر می دینم باب که ده ام  
من باینه قیر دانی قیر دانی شاه جنگ کردم شکست خورده بیک جزیره اقلام و دم که در دستان سر جنگ کشیده و میوه  
و در کنار جزیره طلوعت که سر جنگ کشیده و در آن یک قلعیک با دشت است که نام او بلوط بتیاره است بدین و ما در کنار  
غول او با مردان گفت گرفته است و او سر سالار طرد که نام او را شکیبازی میگویند اما بلوط را ناضی میگویند سر جنگ

دیو است و تمام بدش موی دارد مثل سبزه برزخی افاده و استیکر زنی بنفش او بر دو کتفها بنفش و کتفها را نام بر خود  
با و کتف او را فرزند خود خواند و با حمد بر او کس آمده قرون شش منفری را کشت و قیروان مغربا گفته بنی داده رفت مغرب  
ایشان که از امیر ابوسلم یکسره را مملکت طلب کنند و نام بطرف طوط پیا به بنویسم انفسه نام بطرف امیر ابوسلم نوشته فرستاد  
که کردین تو برین است یکسره مایان را مملکت بده و نام بر آورده بدست امیر ابوسلم داد و امیر ابوسلم نام را از او انداخته قبول کرد  
مردن تا بکار و شاه که نام نوشته بطرف طوط پیا به فرستاد و کتف بدست که خود را بکار بانی نام موی را بطرف  
پتیاره رسید همان زمان شکر را جمع کرده بجانب روان روان شد اما شکر فصل از جانب شهرزاده پشتم بنی از او شنید  
که دایم از برادر طلیک ریاضه کریه میکرد یکی آمده گفت که طلیک ریاضه با چند کثیر کانی بسیر صورت شهرزاده پشتم این خبر شنیده  
یکه و تنها سواری شده بر آنکه بصورتی است و راست میگفت و همای کرم شده بود و نیم روز بر آنکه بود نظر کرد یک شب سبز و غم  
دید که کویا که قطع نیست است بجانب پیشه روان شده داخل پیشه شد کانی رسید دید که طلیک ریاضه در میان و خزان چون  
ماه شب چهارده نشسته است کثیر کانی است شهرزاده پشتم را دیده بدو رفته آمده طلیک را خبر کرد و طلیک شهرزاده پشتم را دیده  
و دیده و آمده غمان شهرزاده را گرفت و گفت ای جوان چه پیوسته بوده مراد فریاد خود مانتی و تو در فراق من جوئی شهرزاده پشتم  
کرمانی شد و طلیک ریاضه شهرزاده را از اسب فرود آورد و در پهلوی خود نشاند و گفت ای شهرزاده پشتم از آن روز که ترا از  
خود رافتم خوش کرده ام اکنون ترا دیده ام خود را می بینم و نمی دانم که مرا بجلال خود قبول کنی یا نه شهرزاده پشتم گفت دولت  
و سعادت منست این گفتگو بودند که هر دو در طلیک ریاضه شهرزاده خاقان قیروانی همراه یک سر از دست صدوار برادر  
این شبته رسید چرا که پیشکار بر آنکه بود و دانست که خواهرم در اینجا بر سر آمده است خاقان کرسنه بود فکر کرد که با بی طعام طیار  
خواهد شد چون نزدیک رسید لشکر را که آمده پیش خود آورد دید که جوانی در پهلوی خود ایستاده است خاقان قصد پشتم  
کرده گفت که ای کیسو بریده این کیسو است این گفته شکر را کتفه بجانب خاتم بدلی از او آورده شکر بر شهرزاده پشتم زد شهرزاده  
دست خود را از کرده بند دست او را گرفته شکر کشیده برافست و کرم بدو را گرفته بعد شکر برین می زد و بر سریند و شکر است  
که سر او را بر و شکر خاقان این خبر شنیده رسید طلیک ریاضه شهرزاده اشاعت که که این را کند از خود را بکوش کثیر شهرزاده پشتم  
طلیک ریاضه خاقان را که از آنکه کرمانی روان شد اما خاقان برخواست از بر و کیسو طلیک را گرفته گفت که ای خانه خراب ای  
این چه بود که تو کردی و مایان را رسوا کردی و دست طلیک را بسته و کتفه انداخته بنفش میداد و تو تمام حقیقت پنهانی حکم نمود  
شاه که بعد گفت ای خانه خراب مراد است چه میگویی طلیک ریاضه گفت ای پد قسم بدین خود دارم که من هرگز کار بد نکردم و این کار  
تحت می کند آنرا مر شاه که بد سر یکی داشت که نام او فونوز بود شاه که بد او را طلب کند گفت این کیسو بریده را برده و بر قتل



در یک بند کرده بر آن نام این قلمو صد در یک بود اما میگوید که درین نزدیکی یک گوشت در میان دو دریا و بر سر کوه قلمو است که در آن  
باد شاه خمیده ساخته اند و قلمو از شک بود و آن قلمو چنانکه از آن ساخته بود تا آن زمان تا این زمان و بادشاهان که کسی را  
بند حکم میکردند آنجا میفرستادند و قلمو صد در یک از هر آن میگویند که بر در آن قلمو در میان آن دو دریا خمیده با بود و خمیده  
به سوی آن قلمو زمینی خوش آمد و بعد از برای این سر کوه قلمو ساخت و از هر جانب در یک یا ترتیب و از هر دو دریا بر آمد  
سیر چشمه و دریا میگرد و یک تنگی در آن قلمو با دو تارده بر از تنگانی که با میگرد و نام او را قلمو تنگی میگویند و عیار نمود  
بلکه ریاضه را آورده در بند لکامه است و حواله قلمو کرده با رگت از هر طرف شهر او را هم گریان که با آن در فراق بلکه  
بنا کرده اند و در فراق بلکه بر طاقی میگرد اما چهل روز طبعی چنانکه در نزد و مصاف کردند و در شکامیر او هم تنگی معاشی شد  
و قیمتی بسیار و در مردم از قلمو تنگی آمدند تا شاهان پیش امیر او هم گفتند که با این قلمو کرده ام و بادشاهان این تنگی  
تنگی آمدند از جهت آنکه چنانکه است که مصاف نگردیم امیر او هم گفت که با این قلمو کرده ام و بادشاهان این تنگی  
یک ماه مهلت خواسته بودند و حالا چهل روز گذشته اند و مردمی سکوت کرده است بهتر است که طبعی چنانکه در نزد و مصاف کردند  
صاف زدند چنانچه خود را کوبید و درون کرد و در حوض میدانی در آمدند و از مردم شکامیر که بهین تنگی در آمدند و از طرف امیر او هم  
آمده و مقابل کرده بر سر حوض آمد و از رگه بفریاد کرد و او را گشت و از غیب سیلانی مهر در آمد و او را هم بفریاد کرد و گشت  
طیرانی مغربی در میدانی در آمد و احمدی چنانچه نیری زد که بر در وانش بلوغت و طیرانی مغربی قدم از قدم نمیشد و گشت  
فریاد بر آورد که بسیار مراد دارد تنگی دیگر بود که نام او را قلمو تنگی انداز میگذشت او در دیده رسیده کند بر طبعی احمدی  
از داشت نمیشد که گشتن دهد که احمدی بهوشیاده نشود و از حلقه کند بیرون گرفت و چنان تنگی در میان ایردی  
خاک و تنگی زدند که گشته برین که برید القصد احمدی و آن روز در جبهه پنج خواجایان را بر وجه دو رخ رسانید که نام  
خواجایان این طبعی بر جای مانده و در کلمی ایشان در بندند و غروب آفتاب شده بود که طبعی با رگت گشته روز دیگر  
باز بر در و شکامیر چنانکه در حوض میدانی در آمدند و اول کسی که فرم میدانی از فرج امیر او هم گشتند و او هم در میدانی در آمد  
و از طرف شاه که به دست کلان شاه که به طبعی رگانه نام داشت نقاب بر خود انداخته بمقابل او هم در آمد و او هم گفت ای  
رعنا بر کرد که تو هم بخونی بنی امیر و من طبعی ریاضه است طبعی رگانه نام ریاضه شیده نقاب از در و در و تنگی در میان شد  
و گفت ای امیر تو بی گفت بی رگانه گفت که ای امیر ما در دیگر در ریاضه و انچه ای دید که پیشین بتقریب ریاضه  
در قلمو صد در یک فرستاده در بند کرده است چنانچه هم از این سخن از طبعی رگانه شیده ای کشیده در پیش شده بر ریاضه  
باز او خیال کرد که با شرم زخم خود واقف است و از آنکه شاه که بهین تنگی در آمدند و از طرف امیر او هم

مردی که خاقان اسپد سمانه بود و از سبط پسر او آمده سر باشم را کشته بر زانو مانده بود چون خاقان نزدیکی رسید خوارست که  
آمده شمشیر بریزد و زنی که احمد دی با شکست زده بایش ای با بکار طریف تو رسیدم خاقان اندکی را دیده باز بفرج خود گرفت که تمام  
شکر خوار جانی بر احمد دی رنجت و چون شهزاده باشم بهوش آمد از فرات علی که ریاضه و در غصه آمده و شمشیر را کشیده و در خوار جانی  
در آمد و از نظر پسر امیر ابوسعلم نیز حکم کرد که جنگ مخلوبه شد و تمام خلایق بسیار خوار جانی بر جبهه فرج رسیده بودند و غوغا می کردند  
که مردان و شاه که در غزیر مهر طوطی بازگشت زدن و مردان تیره و غلجی آمده در بارگاه نشست که صوفی عت عیاضه و صلی  
آمده مردان را خبر رسانید که بلوط پتیاره بلا زنت بادشاه است آمده است مردان این سخن شنیده بسیار خوشوقت فرمود که طبل نوا  
زدند که بلوط پتیاره با صد و هفت هزار زنکی آویخته خوار آمده مردان را ملازمت کرد و استانی بلوط پتیاره و قبی که بلوط آمده  
مردان را ملازمت کرد مردان خوار از بر سر بلوط نثار کرد و همان کرد و چندی نگذشت که مردان از دست ابوسعلم بر سر بلوط بسیار  
کند و شکوه کردند که بلوط مردان را در غزیر خود وقت نشسته اند که از مرد و حیوان شکر طایر بر آید اما شهزاده باشم در غصه  
آید که ریاضه بطلقت شد آتش مصداق مملکتی شده و بر آب و دهنه شده و بجانب خلوص در کج روی نشد از شکر ریاضه بود  
که از برایش شهزاده باشم سیاه پوشی می شد شهزاده باشم با شکست روی زد که کیستی او گفت ای شهزاده که در کفر و کفر و کفر و کفر  
شهزاده باشم ابوسعلم را دیده بسیار خوشوقت گردید ابوسعلم نیز بسیار شادمان گردید و در بیوقت یکایک میور شهزاده تمام حقیقت  
حد و اینست ابوسعلم نیز بیانی نهاد ابوسعلم نیز گفت ای شهزاده منم همراه شما میوم القصبه هر قدر دان شود من تا بر آب  
در پای و دوشل رسیده و یک زنی پیدا کرده بود و سوار شده از آب که نشسته بر سر قلم رسیدند اسپد با شمشیر قطعه سیاه کرده  
و کند از آنخته مالا بر آمدند و یک خوار جی مادر و خربت بدیدند او را پیدا کرده فقر و طایس زنکی را از تحقیق کردند و آن خوار  
بفقت کردند که مسلمان شود او قبول نکرد او را کشته در قلمه بودن انداختند و آمده بر سر دروازه قرطاس زنکی رسیدند و سپید پانی  
سر بریده در خانه او در آمده و قرطاس را کشته و ملیکه ریاضه را از بند خلاصی کردند و از قلمه بر آمده در زور نشسته از خوار  
که نشسته قطع منزل کرده بدیده رسیدند و فریاد کردند که از آن خوار جی روزی که دیگایان شکور و آن شده اند نه چنانست بر دو  
شکر طبل جهل کرده در حرم میدان در آمدند از شکر شاه که یک زنکی در میدان در آمده که نام او الیاس فیلی بود و میگوشید  
خیل مادی سیاه در میدان در آمده بود و از جانب امیر ابوسعلم زربا و شاه تبریز بمقابل الیاس زنکی در آمد و از جنگ خیزه و خود  
بر دواصل نکرده و آخر الامر زربا و شاه تبریز از او را بفرست شمشیر گشت آسمای زنکی در میدان در آمده که یکدیگر سیاه زنکی

در آمد گشته کردید انقضای هفتده خوار صافی را بدین وجه و در پنج سائید و کف خوار صافی بپزند و مردان صفت معلوم  
فرمود و بطوطه پیاره بامر کس و چنگی را در دوزخ آب کشید بود که بر مسلمانان شکست و آنچه شد چنانکه بطوطه بسیار نامان  
بر وجه شهادت رسانیده بود و بسیار کس را از غیر ساخته بود که مسلمانان شکست خورده در یک دهه و ناکه در خون کشیدند و روز  
روشن شد که شهر زده هشتم و طلیعه را بخت و ابرو نرفت و او سه در اینجا رسید و جانی را بخت شده به یک نفری نایافته از او  
معلوم کرده و قتل کردند و این صفت که بهتر است که در فکر بطوطه بر دیم شد یک کار او را بسیاریم بلکه باخته خود را بختل جوانان  
آراست از شهر زده هشتم خود را بصورت سوداگر آراست که در ابرو نرفت و خود را به نیت سلام آراست و در پیش بطوطه آمد و بطوطه بسیار  
شهر زده هشتم را بر سرید که شما چکاره این شهر زده هشتم گفت من مرد سوداگرم و مالها مرا از غریبان بپاراج بردند و مایانی بپاره یک  
غلام خلاص شدم و نامش را انیس و در پیش شما آمده ام بطوطه برایشانی بسیار می کرد و در دوزخ خود و خزان از طرف خود بسیار داد  
و یک نیمه بانیان بر بار ما نهاد و او پیش خود نگاه داشت بنیم و دیگر مردانی در پیش بطوطه آمده بدلی بسیار که بطوطه پیاره مردان را در دوزخ  
داد فرمود که تمام من بطوطه چنگ بزند که من در میدان در آمده کار هم را بسیاریم و مردانی در بارگاه خود آمده فرمود که بطوطه بسیار نامان  
زدند و از بی طرف میرا بوسم نیز حکم کردند و روز دیگر بر دوشک و در حرم میدان در آمدند چون بطوطه در میدان در آمد و ایستاد شد  
و بانگ بر فوج امیر ابوسلم زد و چنگی از ترس بطوطه در میدان نبرد را بد فریاد کرد که ای ابو ترابانی اگر یک یک میترسیده ده به پای  
و همین طور بطوطه نمره میزد که از طرف امیر ابوسلم برف آمد و مشتق آلوده مقابل بطوطه کوفته و دعوای دشمن بر بطوطه زد کارگزار شد  
بعد از آن بطوطه مثل سنگ در می زد و دست کوفته بر سر برف دم زد برف هم میر بر دایر کشید که مثل از دهنه سپید شده بود  
کردن اشب برف دم رسید که ترازب بانیان پاشی شد و آب افتاد و یک بار برف دم زیر آب نهاده و بطوطه خواست که مثل بر برف  
زد که در باغچه تیریز آلوده مقابل کوفته کرد و هر چند جمله خود بر بطوطه زد کارگزار شد آفران لوز را بد شاه تیریز از فم خود سپید  
مسلم کرد که می آلوده مقابل کرد و فم خود انقضای هفتده سردار امیر ابوسلم را زخم زد و یازده کس را بر وجه شهادت رسانید  
و امیر ابوسلم صفت معلوم انداخت تا بجایگاه جنگ بود و خوب آب کشید و بخت طبع بازگشت زدند و مردان هم در بارگاه خود و آمدند  
بطوطه را بسیار مهربانی کرد و چون امیر ابوسلم در بارگاه یوسف در آمدند و بر تخت قرار گرفتند و در میدان بطوطه متفکر شد که کار و بار بانیان  
هم خواهد بود که از بی طرف بطوطه جنگ فرمود و بر دوشک طبع جنگ نواخته و زد و بکریا زد و دوشک و میدان در آمدند و بطوطه چنگ  
میدان آمده ایستاد شد و بانگ زد که ای ابو ترابانی کیت که امروز در حرم میدان من چایید که منظور من برف دم است و مقابل کمر و شمشیر  
قریب مسلمانان و بکریا شهادت کرد و مردان بطوطه پیاره را کشته فرستاد که دیگران را زنده بکریا مثل اصل صید کانی و شتر شاه

شهر زده

خزده خانی و شهرزاده امیر کونی بن محمد طاهر بنی و حضرت عسکرت الله اعزابی اینها را زنده گرفته و زندگانه بنشین مروان فرستاد  
که بنشینید علیا با در آنجا بنشینید که در هر صبح که از خواب بیدار شوید و نیز در وقت که بر بلوط زد کار که نشد بلوط بنشینید و این زنده گرفته بنشین  
مروان فرستاد و شایان بنشین امیر اوجم عرض کرد که بنشینیم بر بلوط بریزیم امیر اوجم گفت که محاربات آنکه مقابل یکدیگر بنشینند و جلی  
بن حارث آنکه مقابل یکدیگر بنشیند و نیز از بنی که مقابل یکدیگر بنشیند و نیز از بنی که مقابل یکدیگر بنشیند و نیز از بنی که مقابل یکدیگر بنشیند  
بر نشانی شد و در کوفه ای که سوار شد و کلاه که بر سر نهاد که چون بنشیند بر بلوط زد که بلوط فروست نهاد و میل را  
گرفته و بر سر جاده داده زد بر سر کلاه که یک چشم کلاه را بخت خانه بود افتاد و خواب که میل قدم زد که بهلولان احمدی آنکه مقابل  
کرد و یک تیر چنانی در بنشیند که کوفه بلوط زد که از بن کوفه بدرفت و بلوط پیاده شد و حضرت احمدی بنفشه تیر در بنشیند  
چگونه که کار کردند و هر کدام جلای بر بلوط زدند کار کردند دست که چنانی شدند تا غروب تا آنکه بنشیند که بنشیند امیر کونی غایت  
طبل را بگرفت زدند و بلوط در بارگاه مروان در آنکه گفت که ای حلیفه امروز زنده دارم که امروز زنده شده بودم فردا کسی  
زنده نخواهد داشت و از مروان و حضرت گرفته تمام سرداران امیر اوجم را از مروان گرفته در بارگاه خدا آورد و بنشیند بلکه  
ریاضه و شهرزاده پنجم در بنشیند و بلوط ریاضه گرفته فرستاد که بر این شراب بنشیند و تمام شراب خانه بنشیند  
ملیک ریاضه بود و در شراب بنشیند و از آنکه فرستاد و بلوط بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند  
ملیک ریاضه آنکه خود را بنشیند این ظاهر کرد و بلوط را در برده و بار بر بنشیند ابو نصر بن بر بنشیند خود در بنشیند و بنشیند  
نشاند امیر اوجم مروان بنشیند و باره را بنشیند که آنکه ملیک ریاضه گفت که ای شهرزاده پنجم من الحالی بنشیند و فکر بر اصل  
کرده بنشیند شما را امیر اوجم شهرزاده پنجم گفت ای ملیک برو ترا بنشیند امیر اوجم ملیک ریاضه اندک را بنشیند بود که چند سیاه پوشی از  
رو بروید اندک بنشیند که این بنشیند و این سیاه پوشی ملیک را دیده آنکه امیر اوجم بنشیند که چنگی ملیک بنشیند  
او که بنشیند خدا تم بنشیند که این بنشیند ملیک بنشیند و سر بنشیند امیر اوجم بنشیند که مایان ابو سید بنشیند و ابو سید بنشیند  
الحسن و ابو جعفر کل کار و بهلولان احمدی انقض این بر چهارده و چارانی بنشیند ملیک ریاضه این سخن بنشیند  
خوشوقت شد و تمام حقیقت را و خدای سرمدان و کوفتی بلوط بنشیند و بنشیند حضرت احمدی بنشیند که ملیک از احمدی  
گرفته بنشیند حضرت احمدی و سر بنشیند آنکه با مجای ملیک کرد و بلوط را دیده سید خوشوقت شد و احمدی ابو  
نصر بنشیند و از فرمود که تو بلوط بنشیند امیر اوجم بنشیند و مایان بنشیند که بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند  
بنشیند و ملیک آنکه امیر اوجم ملیک را دیده خوشوقت شد و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند  
و از نظر احمدی و مجای بنشیند و بنشیند و امیر اوجم این خبر شنیده تمام شکر را گرفته بنشیند و احمدی بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند

گشتن گرفتند از بنده مردان و وزیر خود شاه که بدین خبر شنیده آمده جنگ کردند جنگ مغلوب شدند و خوار جهان بامید بطوط  
جنگ میکردند تا شششت روز روشن شد و مسلمانان بسیار غریب را کشیدند تا که غروب گشتند بطوط با گشت زدند و مردان نابکار جهان  
و پیشانی شده در با کلاه در آمد و تمام مردان و زنان آن آمده بود که در دنیا بجا قرار گرفته و امیر ابو مسلم تمام سرداران خود را از شش گردان  
اما طایفه ریاضه پیش بر رفته آمد و چون که شاه کید گفت به کسی ریاضه گفت منم و در تو طایفه ریاضه که بیکاه مراد طایفه صد و بیست و نه کرده  
فرستادی مناجات کردم خود را خلاصی داد و چون که بیکاه بودم در جنگ پیش تو آمده ام گناه مرا عفو کن شاه کید گفت بیا و دهم سوگند خود  
که باز تو را با من با او جنگ کنی طایفه ریاضه بیا و دهم سوگند خود شاه کید و خاقان طایفه را و گنهار کشیدند و نواز شش گردان و بنده عت  
خوار بر خاست شاه کید پرسید که این چه خواست طایفه ریاضه گفت طایفه از دین ابو ترسان بطوط را در زنده برده اند و  
مردان بر دین بطوط را شنیده فهمیدند و چون بطوط در قید امیر ابو مسلم گرفتار شد هر چند بطوط را ایضا کردند که مسلمان  
قبول کرد آخر الامر حضرت احمد دلی فرمود که بکشد و هفتاد من سر به او در یک جوشانده و آب کرده در حلق او ریختند بطوط  
طایفه طایفه جانی کجا لکن چشم سپرد امیر ابو مسلم فرمود که طایفه را زنده چون این خبر بر خوان رسید آه و در از جنگ کشیدند و فرمود  
مردان را در راه داد و گفت که طایفه جنگ بر نیند و هر دو لشکر طایفه جنگ زدند و طایفه الصبا حیرت و شکر و در میدان و در آید اولی  
کی که غنیمت میدان کرد و کینه نک مغربی بود و چون که الهیج در میدان در آمد و مبارزه خواست از طرف امیر ابو مسلم نو و شاه آمده مقابل کرد  
شبه شد با شمشیر کوفی آنچه مقابل کرد و کشته کرد و در صحنه کوفی در آمد و دست کینه نک مغربی کشته کرد و الله قسم ده که از طرف امیر ابو مسلم  
زخم خوردند و دست شمشیر شد و شهنشاه حسن قطیبه آمده مقابل کرد و بر سر حمله او در کرده چنانی تنخ بر حمله او زد که مانند حیا  
تر قلم کرد مردان جنگ مغلوبه فرمود و مردان جنگ مغلوبه خوار خاقان فریاد می در بر امیر ابو مسلم رسید و شمشیر زد بر امیر ابو مسلم صاحب  
الدعوه شمشیر او را در کوه چنانی تیر بر فرق نامبارک اند که بهرام ملک چهار یک گاه ساعت و طایفه از خاقان با لشکر خود  
از عقب مردان زد و بسید خوار جهان را بدید و در رخ رسانیدند و از طرف امیر ابو مسلم علم و طایفه مردان را فکرم که و شکرش را  
شکست و از مردان شکست خورده در رفت و بهرام ملک مردان و خواران را فکرم کرد و در لشکرگاه مردان فرود آمدند و بیکار  
خواران مردان را کامیابان و شهر یاران خست کردند و دستهای آنها کردند و خواران و وزیر خود شاه کید شکست خورده در دهه فرود آمدند  
آمدند و بهر یاران که بدست امیر ابو مسلم افتاد بودند پیش امیر ابو مسلم حاضر کردند تا که منقبت چهار بار گفت امیر ابو مسلم کوه و در شکست  
چهار یک گاه آمد و بیکاه امیر ابو مسلم فرمود که امیر ابو مسلم را بهتر است که در دهه فرود آیم و مردان تا یکبار در دهه بیکاه ام حضرت احمد دلی  
گفت که با صاحب الدعوه چنده زخمی کشید که مردان خود بسیار زدن شده است و احمد دلی که او شده است اما مردان نابکار  
پیش وزیر خود شاه کید بسیار که کوه شاه کید مصلحت داد که از دهه بیکاه که طایفه جنگ بمنزله و خوار جهان از دهه کیده

نزد آمدند وقت شب و در محرابی چنان کردند و علی الصبح برودن و در عرصه میدان آمده ایستاد و پشت بر اول کسی  
نزد آمدند و آن کرد و ضلع و غیره و آنی بود که از فوج شاه کید در میدان بود و میافز و طلب کرد از طرف امیر ابوسلمه تهنیت  
بخار آمد و مقابل کرد و کشته کرد و کید از بخار آمده مقابل کرد و شید شد و قصه هفت کس را بر چه شهادت رسانید  
شاه آمده مقابل کرد و ضلع و غیره و آنی را بدید و فوج رسانید از طرف شاه کید مر جانی یکین و دیدن در کید سعادت رسانید  
شهادت رسانید از طرف امیر ابوسلمه حاجت شاه آمده مقابل مر جانی کید بغیر شمر مر جانی یکین را بدید و فوج رسانید و خواج  
و کید از طلب کرد که در فوج شاه کید یک ساحر ایستاده بود که نام و ساحر جادو میگفتند در برابر حاجت شاه آمده یک کار در آتش  
نفت اوراد و کیر انده نزد مر جانی شاه حاجت شمس بر سرش بر گرفت و آتش غفلتش را در گرفت و است حاجت شاه را در فوج  
خود آورده انداخت و مردم رعبه آتش الکی کردند و حاجت شاه بر است دیگر سوار شد و ساحر جادو یک مشت خاک از زنبی  
بر گرفت و اسم جادو خواند و بجانب لشکر امیر ابوسلمه انداخت عالم را اگر دو غبار و قمار یکی دو و در گرفت بعد از یک ساعت تاریکی  
بر طرف شد و جوی روز روشن دیدند که صد کس از لشکر اسلام سبوحه شده اند و کسی از ترس و در میدان نمیدانند پهلوان  
احمد و بی قباخه و بر برگرد و در میدان در آمد و چون احمد و بی قباخه شدند و ساحر جادو بر چند فار و در  
مار آتش بر احمد و بی زو کار کرد و شد پهلوان احمد و بی غصه خورده چنان تیر ناوک در چشم ساحر جادو زد که جادو و فوج رسانید  
مردان غصه خورده جنگ مغلوب فرمود از هر دو جانب لشکر تا بر سر یکدیگر بخنجد و در جنگ طلیک ریاضه و شهرزاده با شمس  
و اخور و در جنگ کید آتش بر آمدند و بر یک پشته مجلس کید نشستند تا یکجا برود و لشکر کشند و طلیک ریاضه و شهرزاده  
خود رفت و شهرزاده با شمس لشکر خود رفت اما چون امیر ابوسلمه در بارگاه خود آمده قرار گرفت اما و کید از طرف شاه کید  
نشوید و نصیب شمس بود که شاه کید نمره زده و تر است و طلیک ریاضه آمده حقیقت پرسید شاه کید گفت ای طلیک  
منی خواب دیده ام که یا کید قیامت قائم شده و هر کس با حوال خود گرفتار است و دیدم که خردن علیه الله علیه طایفان و فوج بد فوج  
میر بر و من آن خدا است و به ام میخوانم که رفته از پیش امیر ابوسلمه خبر خواهی گفتم و تقیر خود را محاف کتافم القصه شاه کید  
طلیک ریاضه اگر گفته بود خوشان و فرزندانی بر خواسته بطرف لشکر امیر ابوسلمه روان شد چون اطلاع شکوید و بنو تار و نهان  
میدید پیش آمده بر سید که شما چکیده شاه کید پیش آمده گفت که مرا شاه کید میگوید بخوانم که ملاحت صاحب علی بکنم و تو تار  
شاه کید را بمراد خود گرفته پیش امیر ابوسلمه آورد شاه کید هر چه حقیقت و دیده بود پیش امیر ابوسلمه بیان نمود و مستان شد امیر  
ابوسلمه شاه کید را بسیار نوازش کرد و چنان شب نشین روز روشن شد این خبر مروان رسید مروان بسیار غمناک دید و کوی  
کردن گرفت و بعد از یک روز خبر مروان را اولد زنی نمود و گفت ای مادر شاه غم خو که یک جنگ بر در مهر میکنم آخر مهر



در روز شکر طبع جنگ زدند علی الصبح بر دوشکر در عصر میدان در آمدند و فوج بسته ایستاده شد که شاه کید از وقت شکر  
مردان رسیدند آتش زد و تمام اردوی مروان را سوختاند چون این خبر مروان رسید باز نشسته بر شاه کید افتاد که از طرف امیر ابومسلم  
و شهبان و شهریاران بر مروان رخسار باز جنگ مخلوط شد و بسیار خونریزی و جان را بدید و در خون میسازند و شکر مروان را غارت میگردانند  
و در آن جنگ یک سوار کبی با امیر ابومسلم رسید گفت با امیر ابومسلم هیچ امیر ابومسلم را نمی که تیر خود را بمن ده که بر خشم تمام کنم که نیست و دوم  
امیر ابومسلم پرسید که چهارده او گفت از حیل سگهان شاه مروانم امیر ابومسلم تیر را بدست او داد آن گس تیر را از کوفته غسان بر  
کرد اندوه از پیش امیر ابومسلم بدرفت و هر چند امیر ابومسلم از عقب او و دیدند که دشمن فرسیدند و شاه کید و شهبان و شهریاران  
تا وقت غروب آفتاب جنگ کردند و مروان را شکست دادند و خود بکشتند امیر ابومسلم را نودیند منتظر شدند یکی گفت که ما حیل امیر ابومسلم  
در غسان سپاهان ندیده بودم که در جنگ سوار است و آنرا میفرستد تمام سرداران این چنین نیستند با جهل نیز از سواران کوفه عقبت  
روان شد اما فصل از حیات این سواران که امیر ابومسلم را از جنگها و محاربات جدا فرستاد آورد و بر یک نفر برآمده فریاد کرد  
که ای دوستداری نیز مروان نیز بنده ای که تو را می راندند و کلاه کید که بیکبار بست و چهار نیز از خروج بر سر امیر ابومسلم بخشد امیر ابومسلم  
آنروز جنگ کردند و کشته شدند و کشته شدند و روز که ششم بود که امیر ابومسلم در غاصات شد که بیکبار سرداران صاحبان و  
در خوابی گشتی در آمدند و آن خوابی که امیر ابومسلم آورده بود فیاض مهر نام داشت برادر عزیز مصری بود که حارث شاه  
فیاض مهری را مقابل کرده و بفرست بنی ادراس که او تیر را آورده بود باز ترشید و بسیار خونریزی و جان کشته شدند و باره که کشته  
بد رفتند و امیر ابومسلم با سرداران خود با فتح و قدرت باز گشته و بکشتند خود رسیدند مروان و عزیز مهر شکست خورده داخل قلعه  
مهر شدند و مروان بدلی میکرد و عزیز مهر را در دلازمید که هر وقت یک سواره رسیدند مروان را اطلاع میداد مروان که مروان بر  
که چهارده گفت مرا ناصر بن افصح میگویند و در حق میگویند و من نمیخواهم در دروغ نیست و در دیکم خواهد داد که می  
نیم بن افصح و دوم فریم بن افصح نامند میگویند که بگریزید در لشکر امیر ابومسلم رفته عیاری کنم امیر ابومسلم منیام و دیگر  
کار کنم مروان بسیار خوشحال گردید و دلاسا کرد و مروان یک خدمتکار خاصه از محل خود بنام ناصر بن افصح بفرستاد و وعده کرد که ای ناصر  
اگر توانی کار کرده چنانی که بر ابر تو زخوابم داد و یک خبر بنی ادراس بدی ناصر دادند و این بر سر عیاری را و بجا دیکم کرده  
مروان شدند تا در لشکر امیر ابومسلم رسیدند و در آن شب امیر ابومسلم با چند سرداران قصه میفرمودند امیر ابومسلم میفرمود که من در میان شما  
و حارث شاه و مروان دیگر نشسته اند که میبینند چون نیم شب شد صاحبان همه ایشان را بخت کرد و هر یک با کار خود  
رفتند و امیر ابومسلم تنها ماند و در وظایف خوانده و در خواب نشاند و این بر سر عیاری را و بجا دیکم کرده و بجا دیکم کرده  
میر نشد بکشته و ناصر بن افصح در باگاه هر دم آمده امیر ابومسلم برید و نیم بن افصح در باگاه عیاری را و بجا دیکم کرده و بجا دیکم کرده

در این



در نظر نیارده بود مردان مازنیان در کرد سرور هیچ جز در آورد جنگ غلبه و هر چه که از ابراهیم طلب جنگ میکردند  
آنی روز نیز از ابراهیم جنگ میکرد که ملک بر ابراهیم جنگ احسن و آفرین میکردند مردان آن روز از ابراهیم بر روی جد اخفتند و در جانب  
که ابراهیم بر روی جنگ میکرد از عقب او جدا میشدند و در خود را بر مردم نشو و شک شاه فرزند خان از دند و نشو و شک شاه را که در کوفته اما  
اگر بر روی نزدیک صید نیزه خود را بر رانی نشو و شک شاه زد که هر دو را بشو و شک و آب نشو و شک شاه هر دو افتادند مردم  
نشو و شک شاه و صید نشو و شک شاه را از زیر آب بر آوردند و بخیر بدند و زخمش را دوشند و در با کاه خوابانیدند اما ابراهیم بر روی مردم  
نشو و شک شاه را بر دوشته بود که مهربان بود و لعل صید بر دوشیده بر مردم ابراهیم بر روی در افتادند و بر دوشته بودند که نشو و شک  
مردان گفت که ابراهیم دولت مست جوین سخن مهربان نشو و شک مردان ابراهیم بر روی را دولت خود میگوید اما در این دولت مردان را شکست  
دولت ابراهیم را در جنگ شکست کتم این گفته آمدند سواد ابراهیم بر روی گرفت و هر دو در جنگ شکست با لای و دند که نشو و شک  
پاره پاره شدند و با شیخا کوشیدند و تیغ و سپر را ماره ماره شدند و مهربان غرورده دست بگرفتند و جوانی که از دند ابراهیم بر روی را  
با مکتش بست کرد و مردان روی خود را که در دند بر دوشیدند که دولت من شکست کاری کشید که خود را به غنیمت جنگ نشو و شک  
مردان و صید از مردان تمام فرزند گرفته بخیر بشو و شک به لای بن نشو و شک این نشو و شک را که در دند و در دند خود را با سپر  
مردان داد اما این طرف شکست نهاده و در آن جنگ نیز قضا و خلق به لایان صید علیا بادی رسید که بر آن گذشت و صید را داد  
و صید را به دند در با کاه بوسی فرستاد به لایان احمدی اخذ کرده و جنگ کرده و آنگاه برابر غنیمت صید و غنیمت صید را از  
کرده و دست خود را در از کرده و دیگر غنیمت صید را اخذ کرده از خانه زین برداشت و بر دندی زده با حلقه کشد و او را بر پشت و او را بوسه  
آنگاه تقابل مردانی که با کاه کرد مردان نیزه را بر ابراهیم زد و نیزه را قلم کردند مردان شمشیر زد و بر ابراهیم شمشیر او را که در دند و در دند  
مردان انداخته برداشت و بر دندی زده و در دند دست و کوفته مردان را بر پشت و دند که جوانان را شکست داده و با کاه و در دند  
سواد را گرفته سر سواد غلبه مهربان فرستاد که در دند و در دند از آن آمده و با کاه بوسی صید علیا نشو و شک تمام مردان آنکه در دند و در دند  
ثرا گرفته و او را بوسه به لایان صید علیا بادی را جوان بر روی کرد و در دند و در دند ابراهیم را صید که با صید  
فرزند را بر دند و او را بوسه به لایان صید علیا بادی را جوان بر روی کرد و در دند و در دند ابراهیم را صید که با صید  
ابو مسلم کرد ابراهیم بر صید که تو کسی عرض کرد که با صاحب ابراهیم فرزند صید علیا بادی صاحب بن صید نام دارم به لایان صید را چشم  
بر فرزند خود افتاد و شکست را با کاه آورد و جوانی بخت تسلیم شد و صید را از چهار فرسنگی مهربان کرد و در دند از نام صید را فرستاد و در دند  
و غنیمت صید بر کشته روزگار را طلب کردند ایشان را خواهی خود را و از ابراهیم صید کردند ابراهیم نام حقیق و نام ابراهیم نام حقیق  
با دکره بگرفتند و تمام مردان که در دند و در دند صید را بر کوه و غنیمت صید را از دند و در دند صید را از دند و در دند صید را از دند

[illegible]

در تاجا باشند و مردم گویند بنوا برآمدند و گفتند که یا صاحب البعده که امام در آنجا است و مردم عراق با او سفاح صحبت کرده اند  
امیر ابوسلم دل تنگ شد و چون در آنجا رسید که گفتند که یا صاحب البعده که امام در آنجا است و مردم عراق با او سفاح صحبت کرده اند  
نشانیدند و گفتند که یا صاحب البعده که امام در آنجا است و مردم عراق با او سفاح صحبت کرده اند  
محمد مصطفی علیه السلام و چهارم از خلیفه ابو سفاح برادر داشت زینک عاقل بود و با او سفاح گفت که امیر ابوسلم بخلاف تو  
را نمی بیند و قصد بد اکنون امام محمد باقر را پس پیش امام جعفر است که خلافت با او نشان بدهد اگر خواهی که خلافت با آن عباس شود  
بماند کار ابوسلم را باز خلیفه ابو سفاح گفت من میگویم که اگر امیر ابوسلم بر میانیک با کوه است و ما را از زندان و دشمنی آزاد کند  
و باز از دولت او ما را یادشایی شکی نیست انقصه آن کسی که از برادرش امام جعفر فرستاده بود و میخواستند امیر ابوسلم و پدرش  
غراسان کردند و در چهارم از خلیفه ابو سفاح و شصت طلب که دهنه بشکر سبزان یا جانب امدان و غراسان و دهن شدند و بعد از چند  
روز در زندانی رسیدند و در آنجا و پادشاه بودند که بیعت امیر ابوسلم قبول کرده بودند سید بن طرده و ناصر بن عروجه و دو برادر که ملاقات  
صاحب البعده کردند و امیر ابوسلم تمام با او نشان داد و است خلعت دادند و لوی کردند و سه روز اینها مقام کرده و در چهارم روانه شدند  
و شیرازی شاه شاقیل را و جریده بن مسکال را و پادشاه تبریز را چند سواران دیگر را و شصت کردند که هر یک بولایت خود فرستادند  
و امیر ابوسلم با چند سردارانشان را و پادشاه جهان را رسید و شصت نگذاشتند و علی الصبح مجلسی داشت کردند و پادشاه شربت میخورد  
حضرت امام عیسی که در آنجا بود و مردم خود را و پادشاه جهان را بخوابید و امیر ابوسلم با کثیر و خواهرها و خان سپهسالار  
از شهر سوزن بر آنکه فرود آمدند و پادشاه و امیر ابوسلم و امیر ابوسلم را با صاحب البعده که پادشاه را با امیر ابوسلم گفت  
دوستان این ترسد از برادر فرار است و پادشاه را که در آنجا بود که حق حق دار پس از آنکه ششم مردمی از عالم که در آنجا بودند  
و امیر ابوسلم که امام محمد باقر را بر تخت خلافت نشاند و خاتم محمد همیشه در آنجا بود پس است چرا که میخواست بدو دست و مضرب لعل صبه را بدهد  
خود نمیشد که در ایشان گفتند یا صاحب البعده از قدم پادشاه جدا نمیشد و شصت نگذاشتند و پادشاه را که در آنجا بود که امام محمد باقر را  
و عاقر کردند و پادشاه را که در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را  
از تو بعد از این خوشتر است چه در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را  
و دیگران پهلوان احمد ولی را از آنجا که گفتند و پادشاه را که در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را  
باشند و در آنجا که پادشاه را که در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را که در آنجا بود که امام محمد باقر را

بعد از آن طوی طوی و بلند شب درنده رعایت می بودند و کلمه ای از امیر لقا و شایان یا و میگویند در برین بودند که روزی  
از طرف موراکردی بجهت بدو که یک شتر سوار در کرد و خط خود را بدو رساند و بپایان آمد و در آن گفت معلوم شد که در عالم غوغا  
برخواستند است انقصه آن مرد از شتر فرو داده و امیر ابوسعلم با او کرد و سر خود آورد و گفت یا صاحب الدعوه خبری آورده ام  
گفتند که بگو گفت که یا صاحب الدعوه امیر خلیل و خضیع که مان با چهل هزار سوار بر اسب خلیفه جو سفاح در نزد یک پسر  
اندازم که حال چشیده باشد امیر ابوسعلم این خبر شنیده متفکر شدند و گفت یا حضرت احمد و بی گشتن این چنینی کس چگونه باشد بپایان  
گفت به قصه نیست زیرا که با خلیفه هیچ کشیده اند امیر ابوسعلم بکسان نوشته بطرف شاه خواندم سلطان محمد شاه خوارزمی  
نوشته بود که یا سلطان محمد شاه بدین ای نامه خود را زود پیش من برسانید چون این نامه به سلطان محمد شاه رسید حقیقت را  
معلوم کرده تمام لشکر خود را همراه گرفته آمد ملازمت امیر ابوسعلم کرد بعد از آن از جانب سر فرستاد و بجا رانته سوار رسید و امیر ابوسعلم  
بجرا کرد و گفت یا صاحب الدعوه تمام هم از شما برگشته و میگویند که امیر ابوسعلم چهل سال پیش در تمام عالم را از خراج پاک کرد و بابت  
که خلافت بغیر از آن محمد مصطفی میداد بایشان خدا و بال عباس جبراد او تمام مردم خلافت آل عباس را رضی نیستیم و با ابوسعلم  
جنگ میکنیم بپایان احمد و بی گفت یا صاحب الدعوه من نگفته بودم که مردم از تو خواهند بگریه امیر ابوسعلم گفت بی از حضرت بجا  
رفتند یافته بطریق امانت داده ام تا بعد از آن امام محمد باقر را امیر ابوسعلم سلطان محمد شاه را جانب خلیفه جو سفاح فرستاد  
آمده ملازمت کرد خلیفه جو سفاح بر رسید که با سلطان محمد شاه امیر ابوسعلم چه گفت سلطان محمد شاه گفت که امیر ابوسعلم میگوید که  
شما را خط خود را هیچ کشیده که کار او را شما را سوا تمام خوانم رسانید و زمان نزدیک بر آمده است اورا می توانی گشتن خلیفه جو سفاح  
گفت بی لشکر را منادی کنیم سلطان محمد شاه گفت که شما صبر کنید اول رفقه او را بفرستیم اگر قبول کردند بهتر و کونه جز این  
در گشتن نداریم روز دیگر سلطان محمد شاه سوار آمده بنشین امیر خلیل و خضیع که مان با پسر آمده و ملازمت کردند و سلطان محمد شاه  
ضیافت کردند بعد از آن سلطان محمد شاه با ایشان در شتی کرد و گفت شما را چه میرسد که بر خلیفه هیچ کشیده اید ایشان گفتند که این امر  
ابوسعلم که چهل سال تجزائی کرد پس معلومست که از برای آل عباس تجزائی کرد شاه خواندم گفت که بغیر خود بفرستاد و بپایان آمد  
امام محمد باقر و دیگرای امیر خلیل نو میدان که در میان تو و امیر ابوسعلم چگونه دوستی و محبت است و دیگر آنکه امیر ابوسعلم خود را و ملازمت  
نکرد امیر ابوسعلم ایشان را در دوزخ پاسبان کردند و در ملازمت خلیفه جو سفاح آمده و در خوا بگریه خلیفه جو سفاح فرستاد و بپایان آمد  
که رفقه خلیفه جو سفاح سلطان محمد شاه اسب و خلعت داد و از خلیفه رفقه بطرف امیر ابوسعلم روان شد و خلیفه جو سفاح اسب  
و خلعت برار امیر ابوسعلم فرستاد و بعد از چند مدت سلطان محمد شاه آمده امیر ابوسعلم را ملازمت کرد و حقیقت که شتر را یکسب



پیش امیر ابو مسلم جانی نمود امیر ابو مسلم بسیار خوشوقت شد و چند روز گذشت و چون امیر ابو مسلم گفت سلطان محمد شاه  
الحال بجانب سمرقند باید رفت و مردم سمرقند را باید فهمانید و معقول کرده بیایند سلطان محمد شاه کلاه ایمن و جلیقه و کلاه  
قرمان بپوشید و امیر ابو مسلم را از امیر ابو مسلم خدمت بجانب سمرقند روانی شد و بعد از چند روز در بخارا رسید و مدتی  
بخارا آمد سلطان محمد شاه را ملازمت کردند و مردم بخارا را معقول کرده و سمرقند آمد و مردم بخارا را معقول کرده  
تا بترکستان رسید و مردم بخارا ترکستان را نیز معقول کرد و در آنجا تمام مردم بخارا گفتند که ای سلطان محمد شاه ما دوست داریم  
حال معقول شدیم همه نامه بطرف امیر ابو مسلم نوشته دادند و سلطان محمد شاه برگشته آمد و ملازمت صاحب الدعوی کرد امیر ابو مسلم  
را به خلعت سلطان محمد شاه بخشید و امیر ابو مسلم نامه تمام مردم سمرقند و بخارا و ترکستان خواند و نوشتند بود که با صاحب الدعوی  
چون تمام عالم دیدار شما را دیدیم از روی دیدار شما را داریم و ما خود دکان آید و نتوانیم چه شود که صاحب الدعوی خود را  
هم شاه و کند که بیا که ملک را طواف میکنم امیر ابو مسلم قبول کردند پهلوان احمد و لی گفت یا صاحب الدعوی بسیار خوب شد و قتی که من باین  
ملک رفتم بودم مردم بخارا این ملک بسیار آرزو در دیدار شما داشتند فرصت غیبت است باید رفت انصاف ای امیر ابو مسلم و پهلوان  
احمد و لی و مفرایع و علی حبیب و چند سواران و دیگر و ششصد مردان و بیست و پنجانی بر اراغ شکر کرده و روز دیگر روانی شدند و مردم بخارا  
این خبر شنیدند تا بر لب دریای آمون بنشیند آمدند و امیر ابو مسلم را ملازمت کردند و چون در بخارا داخل شدند بای اندازان از آنجا  
و پیشکشها بسیار کردند و تمام بخارا بدیدار امیر ابو مسلم منرف شدند و دعای جانی امیر ابو مسلم میکردند و میبایست امیر ابو مسلم خوب کند  
چند روز گذشت و چون یک یک پیاده رسیده نامید با امیر ابو مسلم که از این امیر ابو مسلم هر نامه را بر داشته گفتی و در حقیقت را نوشته  
از نزد که بزرگان سمرقند ایم با صاحب مردم بخارا از دیدار شما بهره مند شدند ما را هم آرزو در حال شما بسیار است اگر ما را  
هم بخوار و نیاز و آخرت شما معذور بای امیر ابو مسلم قبول کردند و روز دیگر کوچ کرده بطرف سمرقند روانی کردند و سمرقند این خبر شنیدند  
بنشیند امیر ابو مسلم را ملازمت کردند و سمرقند در آن روز و بای اندازان از آنجا رفتند و پیشکشها کردند و امیر ابو مسلم  
خود را در کباب صاحب الدعوی می نامیدند انصاف و در حاجت و حاجت آورده بر تخت نشاندند و جشن خوب بر روی امیر و شاهان  
دادند و روز دیگر نیز از بخارا با جد امیر ابو مسلم با شاهان سمرقند و پهلوان احمدی و تمام سواران خود بطواف شاهان رفته و ملازمت  
و قسم بن عباس کردند و آب طشتی دادند و محافظان ختم قرآن کرده دعا و فاتحه خواندند و بعد از آن برای تخریب و تخریب کردند  
و تمام هزاران از بایت کردند و در نیاز بزرگان دادند انصاف تا سه روز ریاست بزرگان کردند و تا ماه امیر ابو مسلم در سمرقند بودند  
زیرا که هوای سمرقند امیر ابو مسلم را خوش آمد بود بعد از آن روی بجانب بلخان احمدی کرد و گفت یا حضرت احمد و لی بسیار خوب شد تمام

مردمان

بعد مردمان شهر را در سخت خطه و سجاج در آوریم درین بود که یک شتر سوار آمده میرا بولم را بر آنکه و نام بر آورده  
 بهت میرا بولم را و نام بر آورده و دیدند که با صاحب این ایام نام از نزد قیدی ناشکند که صاحب الدعوه را معلوم بجا  
 که صاحب الدعوه را شنیدیم که در بخار او سرفند آمده اند و بایان آرزویر همان صاحب الدعوه و ختم که بیای بوی بریم چه شود که میرا  
 خیران تا فکند نام سرفراز کشید میرا بولم را بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را  
 گفت اما از بیل این بگریز ما را از این ای کشید به نظر میرا بولم را که از اینند میرا بولم را و از کوه حقیقت معلوم که این نامم  
 از تا فکند رسیدند شته بود که با صاحب الدعوه معلوم بهی شمس که از جانب شته قیاق یک کبری با فکرا کران آمده شهر ناشکند  
 چون نیکین انگیزه بر قیل کرده است که نام او تقس خانی میگوید با صد و پستاد پیر و چهار صد و چهل و چهار پیر و مقداری که بخواه  
 به از سوار کافر بر قلعه ناشکند فرود آمده است و زبان ایشان را کسی غیر محمد و مسلمانان بسیار تنگ آمده اند و مردم که بر روی شهر بود  
 در بنوا نشاء و از آنچه مردم که در قلعه اند از تنگی بسیار عاقل شده اند اگر خود از و به سینه خلاص میشوم و گرنه بدست ایشان کشته  
 شدیم و به سیر شدیم باقی نام عام و اسعد الاکرام و اگر ما را فراموشی کردید و فراموشی قیامت در پیش خود رسول خدا و او را خواریم شد که  
 شما زنده باشید و ما را بجا برستیم شویم میرا بولم را این حقیقت را معلوم کرده است که کشیدند و نقشه با بیلون احمد علی و علاج باید کرد  
 که فکرای خود در درون خود را ملک بوان کردم و احوال پیشی ناشکند گریست و آنها بسیار از مدافعت ملک با صاحب الدعوه چند روز  
 با خود جهان جنگ کردم و چندگاه با کافران خود کشیدم که شمشیر و در غلاف فلک بهت است ان شاء الله و شهادت ما را از کافران را که کافر  
 یکتیم غار میشویم اگر کشید میشویم شهید میشویم ان شاء الله میرا بولم را بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را  
 خبر کرده باید با و رفت شد و میرا بولم را با و آرزو بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را  
 دریا رسیدند کشته ها موجه کرده از آب دریا که نشد در جانی رسیدند و غرض جناس از بابت کردند و بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را  
 روان شدند بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را  
 که امر در دست روز است که تقس خانی قلعه ناشکند را گرفته است و بسیار مردمان را قتل کرده اند و زنان و کودکان را اسیر کرده و به جاد  
 و من در خانه زیر نعلبای بهمان شده بودم و بهت و ختر بگر اسیر کردند و قتی که افشای میدادند من خلاص شدم میرا بولم را بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را  
 نوره کشید که الله اگر گفت ای یاران آن اسیران را چگونه خلاص باید کرد که اگر میرا بولم را فکرا اندک است و اگر غیر ویم مشکل است شهر آمده است گفت  
 ای غیری با این کاره اتفاق نیاید که که در این کیری قیامت میشوند میرا بولم را گفت ای دوستان من همان ابو مسلم که یکت قیامت و یکت غیری  
 کار را کردم الخیر را بر آرزو کرده کس همراه و بلم بهی ظن بود که یک سوار کرده آمده دیگر آمده چرا کرد و بهوشی شده افشای میرا بولم را

بنو اسوار بکوه کرده روان شد تا بقرا نرسیده یعنی اندر طاق دیدند که اینجا را هم خراب کرده اند و خاکسپاری را در توبره انداخته  
 گرفته رفته اند امیر ابوسلمه چو این شد و گفتند یا حضرت احمدی تا با این جماعت نرسیدیم چکار سازیم احمد علی گفت شما با شاه اید  
 از چه میگویند قبول داریم امیر ابوسلمه گفت عقب ایشان با بدقت احمدی گفت با دراک بران فرزند فرستاده اید آمدن بدید که شکر بیا  
 و یا برکنید امیر ابوسلمه گفت اگر از بران شکر مطلق میکنم و بر می شود توکل نبات بر درگاه کرده و مردم پس احمدی گفت اول من نکانی را  
 بفرستید که خبر برساند که فراتی با کجی رسیده اند القصه بعد از آنکه رسیدند زوای و حامد بنی حیدر علیایی این بر دو حیار از امیر ابوسلمه  
 گرفته روان شدند تا بخت خطا بعد از چند روزی بدیدند بر رسیدند که در حیون و حیون میگویند دیدند که یک کجی فرستاده اند که مقدار نود و یک  
 سوار این بر دو حیار رسیده اند کوه در شکر و اصل شدند و حامد بنی حیدر علیایی بر بارگاه اند چون کشته شد و کافران  
 اندر دنا خیمه در غیش و غصه قرار گرفته اند از کجی بر رسیدند که این لشکر کشت او گفت کجانی هم شکر شکر داده تمام طاق بر نفس خاقان  
 و در بند حیون و حیون اگر کشته نشسته است چرا که بخانی گفته اند که در بند حیون و حیون را بیکر و ملک طاق و قلمه خانبانیه ملحق  
 دارد و نفس خاقان پسر خود را باده پسوندی دیگر بر بند کز نشسته خود و قلمه خانی باغ رفته است بعد از آنکه زوای و حامد بنی حیدر علیایی  
 اندر دنا با نگاه نظر کردند و دید که شهرزاده تمام خاقان ترک بالایی تحت مرص حیون سده سکه قرار گرفته است و برادران او و بعضی قهر خانی  
 و دشمنی خانی و زنده خانی و در زنده خانی و طوق خانی و نقش خانی و نوران خانی و اهراس خانی و مهراس خانی و اهراس خانی دست  
 و چپ قرار گرفته نشسته اند این بر دو حیاران دیدند که تمام جلوان طریق این تمام حقیقت را گرفته بر نشسته اند و صاحب  
 ملازمه کردند و تمام مذکر این صاحبان را با نود و نهم او هم این فرستاده خود کشته سوار خود جلوان احمدی را شمع کردند  
 و گفت که با صاحبان خود تو با شاه بزرگی از بران بر نفس خانی بناید رفت این کار کینه خاندان شمس است اگر نفس خاقان می  
 رفتن شما را هم مناسب بود بهتر است که کلام خود را بر بفرستید پس امیر ابوسلمه قبول کرد بعد از آن فرمود که ای یار من و شهریاران  
 از شما کسی میخواهد که رفته تمام خاقان را کوشمالی به هم که مردم اندست و با نفعی او میبایست باشد و در بند حیون و حیون را فرغ  
 و بران را خبر بفرستد که مقابل نفس خاقان بکنم و تا که در بند حیون و حیون بدست نیاید بیشتر رفتن مشکلی در خیمه ام که در بند  
 و در دوازده و در دوازده بخت جوش ساخته اند این سخن بودند که شهرزاده پس از کوشی او در غایت و تعظیم جا آورد و گفت که  
 یا صاحبان عزا این خدمت فقیر جا آورد امیر ابوسلمه بسیار خوشوقت شدند و آب خلعت خاص بر شتر انداختند و شهرزاده پس  
 سوار بر اسب و همراه خود گرفته روان شد القصه بعد از چند روزی بدیدند حیون و حیون رسید و در بر دختر تمام خاقان بمقام خود  
 فرستاد فرود آمد و قنبول ترک که سر تک تمام به آمده این خبر تمام خاقان رسانید تمام خاقان در غصه شد و گفت خوب کار این فراری  
 بچه را تمام خواهد کرد چون شب گذشت وقت آمد داشت شهرزاده پس فرمود که در لشکر افغان و کبیر و صلوة بلند بفرستید که کافران هم بنشیند

نبرد مشکین

[illegible]



فرود آمدند و قنبر ترک عیار تماچیان آمده این خبر به نقس خان رسانید نقس خان این بزرگوار را  
بر کشید و گفت این آموخته پادشاهان عجب سواران بوده اند که هر را بفرستند بفرستند اندر فرود آمدن که بر درگاه ایشان چه سازم و  
بجای قباد خان ترک کرد که تماچیان و قباد خان از یک مادر بودند نقس خان فرمود که ای قباد خان تو لشکر گرفته برو  
سیر میرا بوسلم را از برادر سپه ببار قباد خان قبول کنه انچه که با هم نشاء و هزار اسواران فرستاده روانی شد چند نفر از آنکه بودند که از  
رو به رطوق خان و نقس خان شکست خورده جبران و پرتیانی و به سوسامانی می آمدند قباد خان ایشان را دیده بهر بخا فرود  
آمدند رطوق خان و نقس خان بسیار کوبه و زار کردند و تمام حقیقت با پیش قباد خان بمانی نمودند قباد خان ایشان را در لاری  
کرده و همراه خود فرستاد بطرف لشکر امیر ابوسلم روان شد و یک نفر از آنکه مانده بود که سمیدند و لای این خبر امیر ابوسلم رسانید و وضع کرد  
ایم به حجه نقس خان عازم کرد که من خود بر سر دوازده هزار اسواران می بروم و بر سر خود را فرستاده است قباد خان نام از  
م گفت امیدوارم که او مردی باین کلانی خود با خاک برابر شود و روز دیگر قباد با هم نشاء و هزار اسوار در برابر لشکر امیر ابوسلم فرود  
است و بر درون کربل حلیه و مندر علی الصباح در حوض میدان در آمدند اول کسی که فرستیدان کرد رطوق خان بود و با کسی لشکر  
سلم و خواست که شهادت باین مقام او دهد و که شهادت حسن قبطه آمده مقام رطوق خان کرد و هر سه رطوق خان را در کرده چنان  
بجای رطوق خان زد که دو بجای کرد و از نزد تا غروب آفتاب شهادت حسن قبطه میزد که برادر و دو تن رسانید قباد خان  
فرمود قبطه با آنکه نزد حوین امیر ابوسلم در بارگاه خود آمدند و شهادت حسن را خواندند بسیار که در آن تماچیان برخواست و وضع کرد  
با حجت ابوسلم قباد خان و ما از یک مادر هستیم منو انچه که رفت اورا نصیحت کنم که مسلمان شود چرا که بر ما واجب است امیر ابوسلم  
فرمود و او در حضرت اهدای گفت ای شیوه مرد اگر نصیحت تو قبول کنی دیه تو را آنکه برشته بهامباداترا اسلام سازد و تماچیان را  
تو را و با چند مردمان روان شد این خبر به قباد خان رسید که تماچیان برابر دینی تو را بیاورد قباد خان پرسید که با چند کسی است  
چند کسی خدمتکار همراه دارد قباد خان در خنده شد و گفت که تماچیان دانست که قباد خان حرف ابوسلم است با آنکه است  
بکنند و این گفتگو بیند که تماچیان در برابر دروازه بارگاه رسیدند قباد چند مردمانی خود را پیشوا فرستاد که با عز از تمام تماچیان  
روند و تماچیان چون پیشوا آمدند یک یک قدم چنانچه در بارگاه آمده سلام داد و گفت که سلام من به زانکسی باد که برانکه  
خودای توده بر او سلام کنست و محمد رسول الله بر حق است که فریاد از جان کافران بر او قباد خان گفت ای پادشاه این سخن چیست که تو میگوئی  
خدا را باین سلامت سخن و آن را میگوئی تماچیان گفت ای برادر سمرات چیست که نه از بر نفی و نه فری می رسد و خدا بی او را می  
که از بر توده بر او سلام را میدهند تماچیان گفت ای برادر تا امان خاضع بودیم و دین امیر ابوسلم بر حق است شکر الهی که به این قدم امیر ابوسلم  
رسیده ایم و دین مسلمانان ما قبول کردیم و ما هم مسلمان شو تا هر دو برادر در قدم صاحب حق باشیم و من از منجان نشینم و ام که میگوئی

علم و لایحه را خواهر گرفت و علم را اسلام نام نهاد و بد کرد و <sup>خدا</sup> خانی گفت ای برادر دین و ادبی عجب ثابت قدم بوده و نژاد بسته  
بودم که بیکر شهبان شده باشی خبا خانی گفت ای برادر ایام و اسلام چه مقدار کنی بشد که با اویم نازی فزونی بخور که در جانش  
سازیم و خندیده ام که ابو مسلم دهقان بچه و جمعی با و اتفاق کرده با خواهر جهان جنگ کرده و مایه از اجتناب آنها و انچه از چند کار باری  
برود کار او کم که بماند که کاهست و چه میشود و آنکه خود را در افروختن نکند و بگوید که در این خدای نادیده را باید می گفت بفرماید این خدا را  
پرستد که اگر ترکان شمشیر و کار و خبر گرفته بر سر تاج خانی ریخته تاج خانی متعاضد پس روح ربار گرفته در زدن و کشتن کافران در  
میگشت و بی انگشت که یکی خودی کافر بود که از این خانی نام داشت آمده شمشیر بر تاج خانی زد و تاج خانی شمشیر او را در کرده چنان  
متعاضد پس بر جای او زد که دو پر کلاه کرد و فریاد خانی کافران بر آنکه تقش خانی آمده مقابل کرد و او را نیز بر دم و دوش رسانید در یک  
سمای دوش ترک را بر دم و هم رسانید و جنگ کرده خود را در پیش خبا خانی رسانید و بر او در جنگ در آمدند چند طعن نیزه در میان ایشان  
رو بدن شدند مراد یکدیگر حاصل نشد و در شمشیر یابی در آمدند که تاج خانی تیغ را از تیغ خبا خانی جدا کرده مایه یابی کویانی نزدیک  
رسیده چنان تیغ فکرت خبا خانی زد که مانند چنار رسا خورده قلم کرده و در جوش و خروش را آمده مشتق میگردد یکی را از دیگری برادر کلاه  
دستی بر اند بر جانب که اسب را از دست از گشته نشسته با مساخت ناخارزد یکدیگر میکرد آخر ضرب است جنگ کرده شمرده از  
سیان کافران بر آنکه که سعید بن زولایی و حامد بن حمید آمده این خبر با بر او هم رسانیدند و گفتند با صاحب الدین شمرده و تاج خانی چنان  
کار زاری چنان کافران کرده است که رستم و زال و سام و نریمان نکرده باشند و قبا و خانی و تقش خانی را از لشکر کافران بر آورده  
ایمیر ابوسعلم این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند و فرمودند که سوار شوند و بعد تاج خانی برودند که تاج خانی از راه کاهه را کوه و برادر کاهه  
مجر کرده و دعای جهان امیر ابوسعلم را کرده سر فرود آورد امیر ابوسعلم تاج خانی را در کمان نشاند و او از شمشیر بسیار کردند که حضرت محمدی مقام  
شهبان و شهبان بر تاج خانی آفرین و حسن کردند و امیر ابوسعلم زود است به تاج خانی دادند و گفتند با یکدیگر ای برادر و عجب کاه  
کرده اما از بی طرف لشکر ترکان بران و بر شانی و پدر و سوارمان شکست خورده بجانب قلع و قمع بفرار شدند اما مقبور ترک شمشیر  
این نیزه تقش خانی رسانید تقش خانی این خبر شنیده روز شنبه دهم او را یک شده و آنکه از نهاد او برآید و گفت تاج خانی بسیار  
طریق بپهلوانی است چه دانه که کار من با و می باشد الفصل تقش خانی یک ممر نوشته بطرف ملکه الف خاتون نوشته که ملکه در جزیر  
دوشن بخیر بود و ملکه الف خاتون را طلب کرد و یک نام بطرف از این ممر نوشته که او را شکلی بن شکل میگفتند و ملکه الف خاتون با  
بست و چهار نفر سوار آمده در خود را از دست کرد اما را که میگوید که ملکه الف خاتون از بیم برادران و برادران خود باز بر دست بود  
و شکلی بن شکل با چهار نفر سوار آمده نیز تقش خانی را ملازمت کرد و ملکه الف خاتون برای برادران بسیار شاک شدند و تقش خانی با پنج  
فرجه از سواران با چشم و طمع و در بد و شوق از قلع و قمع بفرار کرد و بر کوه بطرف لشکر امیر ابوسعلم روانی شد اما سعید بن زولایی و حامد بن حمید  
آمده این خبر با بر او هم رسانید که تقش خانی با پنج کلاه و چاه برادر سوار از قلع و قمع بفرار شده است امیر ابوسعلم این خبر شنیده در لشکر شد و گفت  
شکلی بن شکل



مشکل پیش آمده است که تمام بادشاهان ما رخصت کردند و در این طریق سیر برآمده بودیم به بلوچان حضرت لای محمد و شهزاده حسین  
و تمام خانان بر خسته و عجز کردند که با صاحب دیوچه جوارم میگردانند و کما چنان کار برادر کشیم که در دستها میگذشت با شهادت امیر  
و لای و دادند که غم مخورید انقضای نفس خاقان باغ لای که بجای نرسد و برادر سوار آمده بجای که چهار فرسنگ از لشکر امیر ابومسلم فرود آمد این خبر  
با امیر ابومسلم رسید صاحب دیوچه فرود آمد و خوب خبر داد و آنچه بد وقت شب از درون کوهل خند زدن و طبع الصباح دید و در میدان در آن  
تیمس خاقان لشکر امیر ابومسلم را دیده و رخنه شده و گفت ای دوستداران سمرات باین لشکر و ما را به اگر یک یک است خاک گرفته  
بجانب این لشکر اندازید همه در زیر خاک شوند و امیر ابومسلم این لشکر و بدو چشم و نشان شکست نفس خاقان را دیده و در حیرت  
و در فکر در روزه و خنده کار ما با آنها بجای آنکه که اینها بسیار و ما باین اندک چه خوب باشد و مفرات ده حضرت احمد دی و پس گفتند که  
با صاحب دیوچه انشاء الله و ما از این کافران بر آیم و حضرت احمد دی در میدان در آمده بر صورت و نشست و خنده طبع و خنده طار  
بر دست است دست چپ ایستاده شده و دست راست چپ احمد دی را آورده و در میدان بنیاد نهاده حضرت احمد دی فلاحی از گوشه  
خارج کشاده و یک سنگ دشمنی که در در فلاحی نهاده و بر سر خنجر داده بر فوج نفس خاقان انداخت مثل رعد و خروش در آن کافران که  
فلاحی ایستاده بودند اسبانشان را م کرد و غلطه در فوج ترکان افتاد و حجت و غیر کرده خود را بر زمینان گرفته و اسبانشان را رو  
ببهر آنها و در غول از میان کافران برآمد و بنزد و بنزد ایشان در لونه شده اما نفس خاقان از قبور ترک بر سید که این چگونه  
کس است قبور ترکها با پادشاه چندین معلوم نیست اما شنیده ام که احمد بنی نام دارد و تمام هزار لشکر امیر ابومسلم هر روز بیعت بجزای  
امیر ابومسلم را بر سید که یک گیت قبور گفت ای امیر ابومسلم است که عالم را بر مژده است انقضای یک بیگ شایان را بر سید قبور  
اما هر یک را نشان می داد نفس خاقان گفت کار اینها سهل است و بسیار آلا در است که او را سر خاقان میگویند فلک  
تا کسی را بفرست که رفته سر آن غروبش را بنفشه بنیاد که یک شهر با درختیم یک خطایر بود که او را اسد و من خطای میگویند  
با بلوچان زبردست بود سر خاقان بنیاد آمده گفت که ای سز و من خطایر حکم پادشاه این چنینی است که بر سر احمد دی غیر را  
بنهاریار که یک شهر بی غنم سز و من خطایر و خنده شده و گفت ای غیر تو انده هم زود من نیست خوب حکم شاه این چنین است  
با بد رفت و اسبها ماضی در میدان در آمد و تیر و گمان در دست گرفته یک تیر بجای احمد دی انداخت بلوچان احمد دی آن تیر  
بر سینه خود گرفت کار که نشد سز و من خطایر گفت ای خدا پرست تیر را چرا بر تو کار کردی بلوچان احمد دی گفت ای کافریست  
پرست این از برکت پیر این رسول خدا است که تیر تو کار نکرد سز و من خطایر گفت جلا می دانم که شما جادوگر و در حضرت  
احمد دی گفت لعنت خدا بر جادوگران جادو کار کافران است انقضای بلوچان احمد دی مصدیر او را بر سینه خود کردند سز و من  
در قهر شده تیر و گمان را شکست خواست که دست بشوید و که بلوچان احمد دی فلاحی را دست گرفت و گفت ای کافر

پس پادشاه باینکه این کلاه تیر سبکی میگوید سیدروس خطایشی گفت من این تیر تر از آن میگویم بملوان گفت بود  
خواه بدندان کمر خونه بچشم بگر سیدروس خطایشی گفت در ولایت ما بچه با باین فلاحی گفت شک را می پرازند حضرت احمد ولی  
شک را در فلاحی نهاده در کرد سر جرح دادید چنانکه سیدروس خطایشی از قضا بترسان گذشت چنانکه الکان  
چشم سیدروس خونی از چانی ترکان بر آمد انقلعه حضرت احمدی آنرا ز سیدروس کشید و او را ز رسانی تفسیق خاقان جنگ شعله فروزد  
و او را بی بیخ سیدروس را گفت در جنگ در آمد از بی طرف امیر ابوسلم باد و کشته بر او زد و در جنگ آمد و چنانکه آتش میگوید  
و میکشند و ترکان مسلمانان را داخل نکین انگشتی زده کرده بودند و مسلمانان هم چنان جنگ کرده بودند که جوی جوی خونی روان کرد  
چون بر مسلمانان وقت تنگ رسید امیر ابوسلم بسیار فکرمشده هر چند که چنان خواسته که خود را از غلو کافران برون کند نتوانست و چنان  
بسیار کافران بیروح و جروح کرده بدند امیر ابوسلم چنان شدند که نزدیک احمدی رسیدند و گفتند یا ابدال وقت دعا بهشت دعا کنید احمدی  
گفت رو ایانند شما دعا کنید من آیین میگویم دست نهان روز جنگ شده بود که امیر ابوسلم پادشاه شده روی بر خاک است می مالدند و  
بر دست و در نهایت شدند که از روی داشت و بایان کردی بر خیزد و از روی کرد و از نای زده می داد و از کوس جوی بر آمد  
آن که گفت که با صاحبان خود معصوم رسید خرد ایام که خم خود را در باز که یکبار از روی کرد و نو را بر یکار علم و شانه نشاندند  
سوار ملک از خاقان و کویر آیین و انگشتی شده و ملاطفتی سراج و شهزاده امیر کون بنی علی ظاهر بود و رسیدند چون امیر ابوسلم و تمام  
جز ملک از راسته بدیدند بسیار شوق شدند و گفتند که باز دوباره زندگانی یافتیم و بدیدند و ملک از او امیر کون بسیار کافران  
که از خاقان ترک بر امیر ملک از رسید و شمشیر بر ملک از انداخت ملک از شمشیر او را در کمر چنان شمشیر بر آرد خاقان ترک زد که مانند  
خیال تر که دانید رفت و در چشم و فرما خاقان ترک برادر از او خاقان خواست که مقابل ملک از کند که امیر کون نگذاشت و گفت ای کبریا  
حشمتی خاقان ترک غصه خود خورده آمد و شمشیر بر شهزاده امیر کون زد امیر کون شمشیر او را بر سر بر آورده چنان شمشیر زد که در کمر  
چنان رسائی زده تمام کرد این در دست چنان تفسیق خاقان بودند و شمشیر از سر جنگ کرده و بر امیر علی را رسید و علم را با علم او تمام کرد و گفت  
باشند بر او تمام که تفسیق خاقان این خاست را دیده طبع برکت زد و بر او زگر گشتند تفسیق خاقان دیگر که بسیار از طرف ساخته کرد  
و از طرف ملک از و شهزاده امیر کون بنی علی آمد و صاحبان خود را ملذذت کردند امیر ابوسلم ملک از و امیر کون را در میان کشید  
و بسیار نو از شکر کردند و گفتند ای ملک از مو بر روی رسید که از این کافان و بنی تفسیق خاقان گفت که با صاحبان خود و در راه می آمیم  
که حضرت امیر ابوسلم مرتفعی علی بنیاست و داند که خود را در بر سانی کلاه بر او مسلم شکست این بود که با شکر کرده امیر کون خود را  
رسانیم امیر ابوسلم شوق شده روی باینه تحف کرده تعلیم کجا آوردند و گفتند که صاحبان از کافان باشند بی شک میباشند امیر  
باری کون خاطر ایشان در باره ماست انقلعه در دست و روی از ملک از و خاقان شمشیر طعام و آب نوش چنان کردند و دعا و  
تکبیر گفتند فایع شدند بعد از آن امیر ابوسلم و بچای ملک از خاقان کرد و گفت ای ملک از چه میفرمود حضرت امام محمد باقر را بگو

گفت یا صبر علی و تمام کابلستان و زابلستان را بر سر کردم جز بر خیز نیاستم چنان در پنج رسیدیم شهر آده امیر کوفه را دیدیم و او بخا  
شندیم که صاحبان بسیار ما را بهتر زخمه اند و از آنجا شهر آده امیر کوفه را به شهر آده می آوریم که در راه نشأت یافتیم که امیر ابوالحسن  
ملک ظاهر فرشته اند و در میان پنج کلمه و پنجاه هزار ترک در جلوه اند این مذکور نشسته طاقت در حکم نماند که خود را رسانیدیم امیر ابوالحسن  
کو به بسیار که در گذشت که چهار سال از برادر زن من پس از صبر علی علیه السلام تبریزی کردم دیگر از خود نرسیدیم و من می خواهم که فرزندان  
مضطرب علی علیه السلام را بر تخت بنیادیم و در خدمت او نشان می بودیم حضرت احمد علی ملک زاد و نام شاهان امیر ابوالحسن را  
و او را در اندوختن شب شد که حامد بن حمید علیا بادی و سعید بن زولایی این بر دو آمده جو اگر در دوش کوبند که با صاحبان خود به میان ما  
در خدمت صاحبان خود کار را کرده اند و ما با آن را هم از دست که در شکرتن خاقان رفته دست بردی نایم که از مایان هم میگفت بخند  
امیر ابوالحسن ایشان را از خدمت داد و دعا می کرد و دعا می کرد و سعید بن زولایی روانی شد و چون در برابر شکرتن خاقان رسیدند  
دیدند که شکرتن عظیم فرود آمده است و چهار شده صورت بعد کرده در آن کوه داخل شده و سیر کرده بر ابر بارگاه از مقام خان ترک که سیرت  
خاقان بود از عقب بارگاه او آمده چند با سبانی بر سر بریده و برده بارگاه را چنگ کرده اند و در آن دیدند که در مقام خان در  
خواب است نزدیک رسیده سر او را بریدند و از پنجه بر رفته آمد بر بارگاه نقس خاقان رسیدند و از عقب بارگاه چند با سبانی را کشته  
رده بارگاه را چنگ کرده اند و در آن داخل شدند و همه شیخ بار اهل کوه بگفتن نقس خاقان رسیدند و خبر شد که شیخ سر او را بریدند  
نقس خاقان پدر ارشد ایشان را دیده فریاد کرد که کسی است که در آن آمد چون غلامی بلند شد ایشان را بر دوید و فرستاد و در او می آمدند  
پنجانب ضیا خاقان با دو آرد بهر اسوار در شکرتن طلب داد و می آمد همچو آواز غلامی در گوش ضیا خاقان رسید بر رسید که این غلام  
کشته که این غلام در دانه است که از بارگاه پادشاه بر آمده است ضیا خاقان ترک فرمود که مان تلاشت کینه مشعلی بنی کرده  
نزدیش شدند دیدند که از طرف بارگاه نقس خاقان دو کس سیاه پوش و دیده می آیند خبر به ضیا خاقان ترک رسانیدند ضیا آمده حکم کرد  
بر ایشان را دو آرد بهر اکان فر ایشان را بخت و این دو دویاران کار و خبر گفتند و در جنگ در آمدند و بسیار کشته شدند  
و رسانیدند چهار کبر رشتان به توگ ضیا خاقان ترک دید که محاط از دست میرد و خود آمده فریاد کرد که ای دزدان میوه گند  
ست من سلامت روید و نیزه خود را گرفته و سپه او بکشد بر او بر رسید و بر حامد بن حمید علیا بادی زد که حامد بن حمید نیزه او را  
بهرزب خود شک کرد و حامد بن حمید نزدیک رسید چنان خود و شکم ضیا خاقان زد که شکم اسب کوبید که اسب ضیا خاقان بر دو بر مانی افتاد  
ضیا خاقان فریاد کرد که بر خیز سعید بن زولایی بر ابر رسید چنان کار برد کردی ضیا خاقان زد که سرش از تن جدا کرد و حامد بن حمید  
سر او را برداشت و در دامن خود پیچید و در کمر بست و جنگ کرده بر دو از غلامی مانده برقی یا با دو بر فرستاد چون گفتند  
هر روز خوش شد نقس خاقان آمده هر یک نشست و فرمود که امن و نشان آمده بودند و خواستند که سر را بر سر نهاده و بر سر آمدند که کوفی

بعد رفتند و هیچ سخن نبود که قنبر عیار آمده خبر رسانید که در دزدان امشب ششزاده زرقام را کشته بر رفته نقش خاقان این خبر  
شنیده شکر شده بود که مردمان ضیا خان ترکی آمده فریاد کردند که در دزدان ابو ترابان ششزاده ضیا خان را کشته و سر او بریده  
گرفته بر رفته و مرده بر دو کافرن را آورده در بارگاه نقش خاقان انداخته نقش خاقان قلع خود را بر زمین زد و کربان را  
باز کرد و گفت داد از دست ابو ترابان که خانه مرا خراب کرد و خاتم بسرو و بنره نشست زرقام خان به نقش خاقان  
بود و ضیا خان بنیره بود اما حامد بن حیدر و سعید بن زولایی در شکر فرود آمده صاحب القصب را بجز کردند و سر ضیا خان را از کتف  
و تمام حقیقت را بیان نمودند امیر ابوسعید بسیار خوشوقت شدند و هر دو سر ضیا خان را بر دو دخت تحسین و سر ضیا خان را در  
چهار سو بزرگ آورد و آیینی کردند و هفت شبانه روز نذاشتند که نقش خاقان فرمود که طبل جنگ بزنید القصب در هر دو شکر  
طبل جنگ نواخته و نزدیک بر دو شکر و در حیدر و سعید بنی در آمدند اول کسی که فرمود میدان کرد و خاقان در میان بزرگ  
و با کتف بزرگ امیر ابوسعید زو از طرف امیر ابوسعید ششزاده امیر کون آمده مقابل کتف هر سه حمله او را در کرده امیر کون چنان  
بترانگ مبارک عفا حق خاقان زد که همراه مرکبش چهار کلاه ساخت و هر فن خاقان آمده مقابل کتف کردید القصب هفت کلاه  
بدیدم چشم فرستاد و فرج بند شد نقش خاقان گفت که هنوز از خاتم بسرو و بنیره فارغ نشده بودم که دو پسران دیگر کشته شدند و در شکر  
جنگ مغلوب فرمود و تمام ترکان میکبار بر ششزاده امیر کون ریخته کردند و از نظرف امیر ابوسعید و احمد ولی ققام شلمان و مسلمانان بزرگ  
ششزاده امیر کون رسیدند جنگ بر دست شد که ملک بر بام فلک آفرین و حسن میکند و تمام ترکان را از زمین خود برداشته  
بودند که چون وقت خاقان چنان با هفتاد هزار سوار بعد نقش خاقان رسید و هر سه شکر پیش آید نقش میکند و ششزاده  
با حسن جنگ شد و در آب تاب شده بود که نقش خاقان طبل بازگشت و در هر دو شکر بر ششزاده نقش خاقان آمده بر شکر نشست  
خاقان چنان آمد ملازمت کرده پیش کشید که آورده بود نظر که زانید و نقش خاقان امر او را نشکرده گفت که ای خاقان چنان من  
حقیر دانسته بودم ظاهر شد که هر یک از شما و ما علیه الله خاقان چنان گفت ای نقش اول گناه تست که بر ولایت آورفته تاخت آوردی و هم  
او را نسیر کرده آوردی و او را زنده کردی که با تو جنگ کند و گفت فرستاد که بیدایان مرا بفرست که مرا با تو کار بخت و تو قبول نکردی  
خاطر خود را بجهاد کشی هم لشکر کون آورده ام و ما را از جانب او بنمایم و یکسوی از اینها زنده نمیکند ایم فاما کجاست تا که طبل جنگ  
بزنیم که در لشکر ابو ترابان رفته سر احمد ولی قیر یا امیر ابوسعید را با بر نقش خاقان گفت کتف عیار بر دارم که قنبر ترک نام دارد او را طبل  
ببکشد کتف قنبر ترک این کار از تو میشود که رفته سر دیوانه احمد ولی یا سر امیر ابوسعید را بریده پیش من بیا بر بر او بر که در او را بزنم  
قنبر عیار قبول کرد و روان شد تا بر سر لشکر امیر ابوسعید رسید و صورتش بدل کرد و در شکر داخل شد نیم شب شد که قنبر عیار بر سر کرده بلبر  
بارگاه امیر ابوسعید عقیق بارگاه آمده چندی با سنان را کشته و خبر بر برده بارگاه زد که کشته شد هر چند که کار زد کار نکند و شلمان

رفتند برادر از راه بارگاه رسید و خبر ملک آنکه با جهوش کرده و کلید را گرفته قتل در روز ۱۹ از کرد و از آن راهی مارگاه  
افتادند و بر این وقت خواجگاه امیر ابوسعید امیر ابوسعید در خواب بود که در وی جهوشی بر آن کرده و در قلع امیر ابوسعید و میکک  
شدند و باطله کردند و دست کردند امیر ابوسعید را بستند و پیچیده بر پشت انداختند و از آنکه امیر ابوسعید بر آورده  
ماد که در وقت و وقت بجهت بود که آنکه نفس خاقان را بجا آنکه نفس خاقان را بر سرید که آورده و گفت که این ابوسعید را آورده ام  
نفس خاقان بسیار خوشوقت شد و گفت آنکه بطلبید آنکه طوف و بگر و زنجیر در دست و پای انداخته و نفس خاقان فرمود  
و امیر ابوسعید را به نفس آورد و خواست که امیر ابوسعید را بکشد و بکشد بنی محل تنگ نگذاشت و گفت که یا پادشاه امیر ابوسعید را در زندان  
کنید و باید که احمد دی را بکشم آنکه ماند و در این کوه بکشد نفس خاقان امیر ابوسعید را به قلع خاقان سپرد که این ابوسعید را برده  
الف خاقان بسیار که در قلع خاقان و در زندان کند و قلع خاقان بابت و چهار هزار سوار امیر ابوسعید را بر عرابه سوار کرده و از آن شد و از  
بهره و از قلع خاقان رسید و قلع خاقان را آورده و الف خاقان را بجا که گفت که با دشمن خاقان امیر ابوسعید را بکشد و فرستاد و گفت  
تمام مردمان شهر این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند و الف خاقان فرمود که طبعی شادی و تمام مردم شهر تماشای بر آمدند و چشم ایشان بر  
قال امیر ابوسعید تمام جوانان امیر ابوسعید شدند و دیدند که جوانی ماه روئی و حسن موئی و دین و بهت بسیار گفتند غیبت که مردان را کشید  
جونی پیش الف خاقان ترک آوردند امیر ابوسعید را و سلام داد و گفت سلام من بر روی کسی که با نده که خدای توده بر او عالم یکیت و عیون  
و چهار بار بسم صلی الله علیه و سلم بر حق اند که جواب سلام نداد الف خاقان بر سرید که این را چگونه گفته اند و قلع خاقان گفت این را من گفته ام  
الف خاقان قلع خاقان را بر سرید که الف خاقان گفت که ای برادر و ما خاقانی خود را بچون ای بنی امیر ابوسعید گفت خود را ما بکشد  
بر سرید که این قلع خاقان را بر سرید که اگر کیدت مرا بکشاید و کیم یکیت که کیدت مرا باز در دستگی کند الف خاقان ترک کرد  
فرمود و گفت دست این را بکشاید من بر سرید که الف خاقان گفت ای الف خاقان که تو دانی که این ابوسعید تمام فکر و جرات کرده است و تو  
نمی توانی که تمام ولایت را بکشی الف خاقان بر سرید که ای ابوسعید که ای برادر امیر ابوسعید را در دست سواران فرستاد و آنکه اگر کشید  
بر سرید که الف خاقان فرمود که جلاد را بطلبید و قلع خاقان گفت ای پادشاه علما را بکشد و دست کشی نمیشود از این بزرگداشت بنی فرستاده شد  
و خواست که الف خاقان فرمود که برده در زندان خانه سنگینی بکشد و در زندان خاقان و قلع خاقان را باز بطرف فکر نفس خاقان روانی شد و ما و کیم  
از لشکر امیر ابوسعید بنی بچون شد و در وقت شد احمد دی و سواران و بارگاه در آمدند امیر ابوسعید را ندیدند و فریاد و قلع خاقان فرمود  
و پهلوان احمد دی همه را تسلی میداد و گفت ای الف خاقان که امیر ابوسعید سلامت است اما چند روز در زندان خواهد بود و این کار قلع خاقان را  
خیاری باید که رفته به تحقیق کرده پس بر که در باب امیر ابوسعید چه کرده اند آنکه از آنکه در دست خبر آورده که یا پادشاه امیر ابوسعید را

تلقای خان با پست و چهار روز رسد بجای قلع خانان بر تمام شایان این جزو غنیه متفکر شدند و بدلی میگردانیدند  
که سوار شدند و روانی شدند و ایامی میگذشت که رفتن شایانها سبب از آمدن دیو پسند که خود بدو شایان نکرده بودند و گفتند  
یا دیو ای که شایان میروید تمام شکوایم میخورد از آنکه در محلی نکرده حاجت بن حیدر را فرستادند که خبر ما در تمام شایان در باره حال  
بن حیدر و عیال خود و حضرت احمد و بی ملک او را بر شایانها و شکوایم آرام گرفت اما نقس خان مجلس بستیم با شایانها  
میگذاشتند اما در کل از طایق خان و قنبور حیا رشتند و بدید که بطریق نقس خان بی آنداما قنبور حیا را از طایق خان جدا شده  
بشتر بیشتر طبع کرده بی آمد و رفت و پیر بود که بر خنجر حیدر دید که آب طبعید دارد و در شایان سایه دار و سبزه بسیار که نهایت  
و در کنار چشمه در دیشی بر درخت نشسته زنده بی دوز در تنجی شد و گفت بیگانه که در دیشی خود را در تنجی قرار داد و دست نزدیکی  
تعظیم بجا آورد و بر سبک ای خنجر تمام داری و دیشی که در دست در دیشی گفت تمام فقر است شایان و طایق خان که مردم داده اند ما  
در یکجا انداخته ام فقیرم اگر میرود از هیچ مانع نیست قنبور حیا که رسد و نشسته بود بر سبیدی و شایان نگاه نکند اما مردم تمام کردند  
خورد و تنگی بر آورده بر دیشی داد که این نزد سمرات سخت داشت چرا که من امیر ابوسلم را گرفته ام و در قلع خانان بپایه برده در  
زندان سنگینی نگاه داشته ام و الحال صبح و سمرات در پیش نقس خان بروم و گفت تو امیر ابوسلم را میدانی و دیشی را چه کاره  
من حیدر ام که ابوسلم گیت در بهیای گفتگو بود بدید که قنبور حیا را بدید که دیشی و خنجر و در شایان و سبزه در کرد و سر در چرخ در  
قنبور از جای خود بر خیزد و گفت ای در دیشی این چگونه خوردنی بود و دیشی ای ما در بخت گیم کینه بندگان امیر ابوسلم حیات  
بن حیدر علیا بادی نام دارم که بر این خنجر امیر ابوسلم میروم قنبور گفت ای خنجر پرست را باز بیا دای خنجر آتشید که بایست حیات  
حیدر روان شد که باقیش با هم پییده افتاد حیدر بن حیدر نزدیک سیده دست با او را بر بسته در میان یک حقیر انداخت و تنگ  
خسری خاشاک او را بنهانی کرد و لباس او را گرفته در پشته و خود را به صورت او شده بی قلع خانان رخ روانی شد و چون  
نزدیک شهر رسید یکی حیدر بن حیدر او دید بیشتر دشمن آمده گفت که قنبور را زنده آورده که در وقت حیدر بن حیدر دشمن را در  
و مردم شهر خبر دادند و میگذاشتند از آنکه حیدر بن حیدر بر در خاص مقام لاف خان و سید لاف خان بر سید که ای قنبور کجا بودی  
در میان خورشید خود رفته بودم باز در خاطرم رسید که با دایان امیر ابوسلم آمده و خلاص کرده بنزد مرا که شایانها و حیدر  
روزی در میان حیاتم اگر دایم را بر دایم بیاورد امیر ابوسلم لاف خان گفت خوب فکر کردی و بر نزدان امتیاط کنی حیدر بن  
حیدر بجا می رسید که نزدان بود نزدان با نانی خنجر قنبور حیا کرده بر سر زندان آورده ایستاده کرده حیدر بن حیدر دید که امیر ابوسلم را  
در جاده سنگینی بند کرده اند حیدر بن حیدر فریاد کرده گفت ای ابوسلم شکر ترا در هم و به هم گردانده و دای و ملک را در مغرب مقام  
سروران و در بندار و در بندار نقس خان چند روز پس بی آید و ترا میگذارد امیر ابوسلم دید که این آواز حیدر بن حیدر می آید سر را که

حامد بن حمید گفت ای امیرالمسلم من ترا چگونه گرفته ام و مسلم گفت خوب گرفتی و تمام پاسبانانی زن و انی میباشند که قنبول عیار زیر دست  
عیار است که امیرالمسلم را گرفته است چرا که نظر کرده سیرت است چون بشنید تلف خان و دو مشک شراب و دو کوه سفید برای قنبول  
عیار را که پاسبانان زن و انی گرفته اند و امیرالمسلم را نگاه دارند و انقضه حامد بن حمید ساقی شده و در یک پیوشی انداخته اینها را خوار و انیو زمانی  
نگذاشته بود که همه پیوشی شده و سر کبابی پای ماند و در خواب که نشانی شدند و حامد بن حمید خود کشته صد کس را امر برید و کشته انداخته و چاه  
فرود آمد امیرالمسلم را تعظیم کرد و گفت ای صاحب الطوق من بهای من حمید علیا بادی امیرالمسلم گفت با یکدیگر ای حامد بن حمید کار را  
کعبه کرد و در وقت باو که دود آمد و ای امیرالمسلم خوشوقت شده برخواست و بنده خود را شکسته و حامد بن حمید و قدم امیرالمسلم  
افشاد امیرالمسلم حامد را در کنار کشید و بر دوازده چاه برآمد و حامد بن حمید گفت با صاحب الطوق شما در اینجا باشید من در طرف خان  
رفته دست بردارم امیرالمسلم قبول کرد و حامد بن حمید بر او قهر الف خان آمده چند پاسبانانی را سر برید و کشته انداخته و علی  
در آمد و که الف خان بخت خوایده است آمده بر سینه او شست الف خان بعد از شد و بر یک کس پیوش بر سینه من نشسته است  
گفت که تو کشتی گفت من حمید بن حمید علیا بادی که قنبول عیار را گرفته و پیوشی کرده او را و چاه را انداخته و بصورت او شده آمده  
خلاص کرده ام به پاسبانانی شوالف خان خواست که فرما کند حامد بن حمید ضیانی بخیزد که سرش را جدا کند و پیوشی نقد و جسی بود  
گرفته و عقبت است انداخت و شمشیر و سپر او را نیز گرفت و در دله آمده یک اسب خاصه یا زین موصی کار او را و در نظر امیرالمسلم  
گذراند و سر الف خان را پیش امیرالمسلم انداخت الفقه امیرالمسلم شمشیر و سپر را دست گرفته بر اسب سوار شد و روانی شدند  
و هر که از پیوشی می آمد حامد بن حمید او را میکشت تا بر دوازده شهر رسیدند و دوازده پاسبانانی را کشته و زخمی کرد و دوازده را علم کردند و  
دوازده را دوازده برآمدند و رویا کشتن فرود کرده روان شدند اما چون فرود آمدند از حوالی الف خان فرغ بخواستن ترکان  
بر سیده و دیدند که الف خان را کشته اند و مانده نگذاشته بود که خوشای زن و انی برآمد که امیرالمسلم را خلاص کرده بودند و باقی  
سپه را کشته رفته زمانی نگذاشته بود که از جانب روانه شهر غوغا برخواست که حمید کس را در دوازده کشته بدو رفته اند و تمام  
هر غوغا افتاد و ترمانی خان ترک با جمعی بر اسوار که برادر الف خان رفته از شهر برآمد و در پس امیرالمسلم پیوسته روانی  
اما امیرالمسلم راسته نماند و روز گذشته بودند و در تمام بود امیرالمسلم گفت ای حامد بن حمید ساعتی و سیاه رخت آرام کیس  
و اسب را در چراگاه سواران و ساقی امیرالمسلم در خواب شد و حامد بن حمید برشته بلند بر آمده نگاه کرد که از جانب قلم  
خانیان کرد و در عظم خواست حامد بن حمید فرود آمد گفت که یا صاحب الطوق لشکر ترکان رسید امیرالمسلم برخواست و اسب  
سوار شد و هر دوازده لشکر را کشته ایستاده شدند این خبر به ترمانی خان رسانیدند ترمانی خان ترک گفت که هم سید که بود  
ایسر از پی نمیکنند و الفقه جمعی بر ترک بر سر امیرالمسلم ریخت و امیرالمسلم و حامد بن حمید و چند دوازده و حامد بن حمید



کار و چهارده منی بگذاشته و در آن زمان کافران می پیاورد و بسیار کافران را بدید و در آن روز و سبزه بودند و از آن چهار طرف بشیر  
بشیر که می شد اسب امیرالمسلم کشته کردید امیرالمسلم بهانه جنگ میکرد و یک کافر را کشته بر اسب سوار شدند و چند مرتبه امیرالمسلم  
پیاده کردند و چند مرتبه امیرالمسلم کافر را کشته سوار شدند و از هر چهار طرف امیرالمسلم را شمشیر کرده بودند که امیرالمسلم در میان  
شش سوخت از طرف پادشاهان دامنه کوه پیدان شدند چون در آن کوه چاک کردید و چاک علم داشتانی نمود و از پشته نشانه چهل  
پدر از سوار و سواران آن قزاقان ترک بود که مادران آن قزاقان از بیار خون آن قزاقان فرستاده به در میان آن قزاقان را دید  
بسیار خوشوقت شد و جنگ که در آن باز امیرالمسلم را پیاده کردند و امیرالمسلم و بی خود را در کوه سوار کرده شمشیر زنی میکردند که  
بن حیدر یک کافر را کشته و اسب را گرفته بنش امیرالمسلم آورد امیرالمسلم سوار شدند و ششانه روز جنگ داشتند و از دست ترکان بسیار  
بشکستند و حیدر بن حیدر بن حیدر را کوه و بر امیرالمسلم نیز غارتها کشید بود که امیرالمسلم در شایسته شدند که از جانب پادشاهانی  
کرد و تیر و دهنه بدادند و شش از حسن قطب و حمید قطب با بیست و چهار هزار اسوار و پیاده شدند و نیزه گان را در دست گرفته با تمام لشکر  
در میان آمد و در آن زمان قریب دوازده هزار کافر با بیست و نه هزار نفر ازین دست به تنهایی کشته خود را بر کافران انداختند و کشتنی  
گرفته در آن کشته نمانی جوی جوی خون روان کردند و در آن جنگ شش از حسن قطب و سران قزاقان گرفت و بهر حال در آن کشته  
دست خود را در کمر بند او انداخته از خانه زمین در بود و گفت بسیار مسلمانان شوق را حقان قبول نکرد و او را بر سر خود چرخ داده  
در پیواران کرد و بوقت فردا آن یک پای قزاقان را شش از حسن گرفت و پای دوم را شش از حمید قطب گرفت و هر دو را  
توت که کشته و در یک کاه کردند و ترمان خان این تماش را دیده خواست که کتبه مقابل حسن قطب بگذاشت که امیرالمسلم آمده و از آن  
شمیر هر کاه کردند و بسیار کافران بدید و در آن جنگ خود به دوشتر شش از حسن قطب و حمید قطب آمده امیرالمسلم  
ملاحت کردند امیرالمسلم این شکر در گرفت و سرور دای ایشان نزد اسوداد و کشته با یک ای جانانی بدو خوبه بقتل رسید  
که در خانه بودیم امیرالمسلم احوالی پیوسته نگذاشتند یا صاحب الله خود تمام بستانان و در پای غریب که دیدیم از امام محمد باقر خری نیافتیم  
با نکتند در دریای شوش نشسته بودیم که شبی حضرت امام محمد باقر شایسته آمدند که خود را با امیرالمسلم رسانیدند که در آن خطا در میان  
کافران و خانه است این بود که رسیدیم امیرالمسلم سر کباب یک نفرینه کرده سرفروان آوردند و قتل کردند و کشته شدند که کشته خاطر  
بزرگانی بجانب است که در آن شکل میکردید و بارگاه و غزاین کافران را فتح کرده همچو کافران بودند و مجلسی کردند و بهانه شربت  
پاد امیرالمؤمنین امام حسن و امام حسین در کرد و زنی بگذاشتند و شش از حسن احوالی پرسید که یا صاحب الله درین ولایت چگونه  
افتاده بودید امیرالمسلم تمام و احوالات گذشته را بیان کردند و ایشان بگوشت و سبزه و سبزه را بجا آوردند و شش از جانها بودند و زنی

امیرالمسلم



اگر فرستاد و بر سر دانه هر چه سبزی از نو پختی بر چه بر دیگران کرده ام بر تو نیز خواهم کرد چون نام تمام شده ام و ایام فراوان کردی که  
ای چو در این ملک نیست که این نام را پیش نفس خاقان سپرد که لعل صبیحه بر خراشته جو آورد و ای طاهر قبول کرد نام را گرفته داد و  
نیز در سواد وونی شد چون در مجلس نفس خاقان کشید و بخت خاقان شیره نفس خاقان را گشته بر سندی او نشسته و نام را بنظر  
نفس خاقان که را نیز نفس خاقان تمام حقیقت را معلوم کرده در خفا شد خوار است که نام را باره گفته که لعل صبیحه است کرده نام  
از دست نفس خاقان کشیده گرفت نفس خاقان از او آفرین فرمود که بگریزد و زنده نگذارد این خوار پرست را که از دست راست لعل  
صبیحه بلند گان عیبت خاقان بر او دید بختی از سیه تیغ انداخت لعل صبیحه بلند گان تیغ را بر سپرد کرده همان تیغ بر عیال  
زد که مانند خیار تر قلم کرد اند و از هر چهار طرف کاوان بر لعل صبیحه ریخته و لعل صبیحه هم در جنبش و آواز و تپشش هزار  
از مسلمانان بر وجه شهادت رسیدند و باقی شش هزار اسوار در زمره ترکان جنگ میگردید و لعل صبیحه جنگ که ده کرده است  
که ناگاه پایش بر یک ده رسید غلطید که کاوان غلغله کرده لعل صبیحه بر سینه شش نفس خاقان آورد و نفس خاقان گفت ای  
خدا پرست از من ترسید لعل صبیحه گفت ای کافر بت پرست تو گیتی که از تو ترسیدم اگر از تو می ترسیدم در پیش تو کی می آمدم  
نفس خاقان گفت ای خوار از هر طایفه خود طالع میفرمایم که ترا بجز از خود و پادشاه از هر طایفه که در ملک خود حاضر شده  
خوار است که لعل صبیحه را بکشد که شکل بن تشکیل برخواست و گفت ای پادشاه تو که صبر کن نفس خاقان در غضب شد و گفت چرا منع  
کردی شکل بن تشکیل گفت که ای پادشاه امیرانم پهلوانان زبردست پهلوانان خود هم بسیار زبردست دارد اگر این را  
میکنی این جز که امیرانم نشود و در جواب که خواهد داد بهتر است که این را در بند نگاه دار و بر سر تو که جواب امیرانم را داده  
خارج شو ای آفرمان کنش ایشان آسان خواهد شد نفس خاقان گفت پس که نگاه میدارد شکل بن تشکیل گفت من نگاه میدارم  
نفس خاقان قبول کرد شکل بن تشکیل لعل صبیحه را شش زده پس با گرفته و بارگاه خود برد و مردمان خود را گفت که خوب نگاه دارید چون  
روز که بت پرست شکل بن تشکیل آید حکم کرده بود از دست و پای ایشان و در کشید ایشان را زخمی کرد و بر سر گذاشت و در طایفه  
را نگارند آورد و پیش ایشان نهادند چون طعام خود را خارج شدند و عمارت و نگارند و بعد از آن شش زده پس لعل صبیحه را شکل بن تشکیل  
حقیقت پرسیدند شکل بن تشکیل گفت که با شش زده و عیالهای من مسلمانان و من میگویم که زنده تمام صیقلی را آید چشم و برای و در  
در خدمت نفس میباشم بهتر است که شما را سوار شود و بدست امیرانم برود و در اسب اقی میبوسازد صبح کار و در خدمت خاقان باشد  
و او دیگران را بر سرانم زنده نیز بایشان و او زنده بود که با صیقلی است و من میگویم که نگارند شکل بن تشکیل که مرا هم سوار و امیرانم  
بر اسب سوار شده و از شکل بن تشکیل بر آید راه شکر امیرانم گرفته چون غلطید رسیدند که زنگار خاقان ترک با زده بر اسوار  
غلطید شکر نفس خاقان میداد که پس لعل صبیحه را دیده آید رسید که شما گمیدید ای پادشاه و او زده نام خود را عیالان کردند زنگار خاقان

خورد و دشمنش را کشته بر شتر آرد ایس انداخت شتر آرد ایس نخیزد و در آرد و کرده چنان تیغ بر خال او زد که مانند خیلند  
قلعه و در آرد و از سوار بر شتر ایس و لعل جبهه بخینه و ایشان جنگ کرده بسیار کافران را کشته راه نگر امیر ابوم کرد  
و بر آمدن آفتاب بود که شتر آرد ایس و لعل جبهه آید و طاعت نماز و صلوات کرده و در مقام حقیقت یک جنگ با ایشان کرد  
و نامه شگل بن شگل را بدست امیر ابوم آورد و امیر ابوم نامه را خواند بسیار خوشوقت شدند و بسیار رباب شگل  
بن شگل کردند و شتر آرد ایس و لعل جبهه را نوازشت کرد و در اما چون شب گذشت روز روشن شد شگل بن شگل آید پیش  
تقی خاقان گفت که امشب عیاران امیر ابوم آید ایس و لعل جبهه اخلاص کرده بودند و در طایفه زلفی رخا را با شتر آرد  
سوار گشته بر رفته آه از نهاد تقی خاقان بر آمد و پرنی بودند که قتیور عیار آید تقی خاقان را بجا آورد و گفت خرو  
با که الف خاقان با بیست چهار هزار سوار بر آمد و شما رسید تقی خاقان این خبر شنیده بسیار خوشوقت گردید و وطن را  
زدند امیر ابوم بر رسید که بطور وطن شد ایست و تعجبان بر داشت و گفت که ایام حاکم آید و شنیده ام که الف خاقان  
برای مدد تقی خاقان آید است و الف خاقان خود ابرست و زبردست روزگار است و شما در مقابل ده هزار کس است و پدر او بسیار  
دوست میدارد و در حسن نظر است و ما برادر او از بر خطه داریم و توفیق بسیار در باب کرد و گفت که پدرم بگوید که تمام  
چون کجاست باشند و در مشرب بایست باشند و برادر ایست الف خاقان تمام برادران بشو الف خاقان بر آمدند و وقت داره بن تقی  
خاقان آوردند الف خاقان تقی خاقان را بجا آورد و بر وقت قرار گرفت و تقی خاقان با الف خاقان بسیار بیانی کرد و گریه کرده حقیقت  
گذاشته را یک یک بیانی نمود الف خاقان گفت باید هم تعجبان و برادران دیگر باشند تقی خاقان گفت که تعجبان رفته از دست  
امیر ابوم مسلمان شدند و برادران دیگر گشته شدند و تعجبان باز آید مرا میزبان که مسلمان کند ما قبول نکردم و تعجبان جنگ کرده  
و چند یار داشته بر وقت الف خاقان تقی خاقان را در بر گرفته و گفت فردا آیم بیانی که یک ضایع است باز نه جنگدارم و طعام آوردند  
چون طعام خوردند فایده شد الف خاقان فرمود که امشب جنگ بنام من بر نید و حامی می صید بیاور جاسوسی آید بدو از خبر گرفته  
آید امیر ابوم را بجا آورد و تمام حقیقت را بیانی نمود امیر ابوم تبسم کرده گفت که فردا معلوم خواهد شد چون روز گذشت شب  
که در هر دو لشکر جنگ و در جنگ شگل بن شگل که در دوشین شد که در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده  
الف خاقان اسب را در میدان انداخت و لعل جبهه را آورد که در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده  
امیر ابوم کرده مبارز طلب که در دوشین شده امیر ابوم را بجا آورد که در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده  
در میدان در آمد چنان لعل جبهه را آورد که در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده و در دوشین شده

و تکیا و زدن چو که الف خاتون نازنین بود حلقه خاتون آید بر راه امیر ابوسعلم گرفت و گفت بوی که بد و مرا عاقر کرده  
و برادرم تماچیان را بخت برست گردانیده بچینی که در روزگار تو میمانم امیر ابوسعلم گفت ای نازنین جای دختران و جوانان  
نه و میدان از تو بچ آید الف خاتون گفت من از آن جوانان نیستم منی که در آن راه رسیدن میمانم و نمیگزیند و چون دختر  
خوبان و در جلوه در آید و در قصه امیر ابوسعلم کرد امیر ابوسعلم شیخ الف خاتون را بر پشت تبر برد کرد و با زبانی طریقی امیر ابوسعلم گفت صیقل  
باشد که این نازنین گفته شود و در کفر و دین را از نه بر سر آید که نشاند که مسلمان شود و الف خاتون شیخ پدید آمد  
امیر ابوسعلم می انداخت و امیر ابوسعلم بر پشت تبر برد کرد و در دوش آید شیخ میگوید که یکبار تو که تبر برد خود الف خاتون  
بند کردید امیر کشال که بند و باند کند و خود و دانه از سلاخ خاتون جدا کردید امیر ابوسعلم دید که آفتاب از زیر سرخ سر  
و چشم امیر ابوسعلم بر حلقه الف خاتون افتاد و جوان بماند و چهل و چهار کیسوش نمود از شد و دوی مشک حصار و حصار تمام میدان را  
گردانید و جهان رخا می بود که در شمع جانش و دسان بهشتی را آموختی امیر ابوسعلم عاشق جمال او گردید و رنگ بر ابوسعلم تغییر کرد و از  
پوشش خود رخت و الف خاتون فهمید که حرف دل بر باد داده است باز دست بنشیند کرد و بر سر امیر ابوسعلم و بعد امیر ابوسعلم را بجا  
دست بخلقه کند کرده بود که الف خاتون بنشیند از داشت امیر ابوسعلم بنشیند او را کرده و حلقه کند بر الف خاتون نازنین حلقه  
آید بر بال و کو پال و بند کردید امیر ابوسعلم خانی اسپه گدا اند و در خانه زور و آید و در که الف خاتون در بالایی  
و بدستی رسیده الف خاتون را گرفته روان شد و در حرم خانه آورد که ملک لکنونی و ملک بلیق با نو آید الف خاتون  
ملازمت کند و در دایر صد کند و میبخت که مایان هم مثل عورتانیم بر چه صاحب الراجعه کوید قبول کنی و حق دولت و سعادت  
کسی که در خدمت صاحب الراجعه بگذراند و بر او دستم در ملازمت صاحب الراجعه است و ملک الف خاتون به جواب نمیداد  
و با چو نقی خاتون دید که خبری واقع شد که بیان خود را با هر که طبل بازگشت زد و در دوشگر بسته بارانها چند و در کمرش  
و با چو نقی خاتون از برادر دختر خود چشم کرمانی و سینه بریان بود که آن کار و دخترم بلیقیا قرار گیر و شکل بنی شکل گفت  
ای باد شاه نمی که آن کار و دختر تو بخیر است نقی خاتون گفت که کسی از دم تبر امیر ابوسعلم خلاصی نشده است شکل بنی شکل گفت که  
با و نه اما امیر ابوسعلم طایفه ایست و میدان میکند و دیگر آنکه بر او نشنیده و با چو نقی خاتون هم در انجا است خاطر خود را بگوید و در شهر  
تماچیان خواهر که داشت اما از طرف چو امیر ابوسعلم آمده بر تخت نشست و تمام نمایان آید و بگوید با چو نقی خاتون که  
پهلوان احمد و دی که اثر کشش در حلقه امیر ابوسعلم ظاهر می شود و پهلوان احمد و دی گفت یا صاحب رنگ روی شما بسیار خوشتر

یاجتیر میرا بوسه گفت یا احمد دل در میدان نزد بسیار کرده ایم بهلوانی احمد دل یا صاحب السوء چه انگلف میکنید من بستم  
و انسته ام که شش عاشق شده ابو که خدا می است بستم ایراد بوسه گفت ای برادر من چینی است که شما میکنید ایما با بول  
از این محروم فکر ام که او قبول کند یا نکند احمد دل گفت یا صاحب السوء چه چندان در بند کدام که خود را ضعیف نشود بعد از آن طعام  
و آب خورد و دعا و تکیه خواند و غرضش از این شد و صاحب السوء هم سر در دانی را رخصت داد و ایراد بوسه دعا بدین صید و صید  
بنزد و طایفی این بر سر در دانی خانه آمدند که الا ... در جای بود و بدین سبب تو طیکه کستونی و جلیل بانو و عام با دشتا نادیا  
پیشو آمدند ایراد بوسه آمد در دانی خانه نشسته و یک سببی را گفتند که رفت الف خاتون را بگویند که اگر مسلمان شود بهتر است  
هر چه شما بفرمایید قبول کنیم الف خاتون گفته فرستاد که تو احد بر سرسد که بچون ضیالی کنی بدوشه بادشاه کلانی است و تو  
بسر دقتانی بوده اما الف خاتون که این جواب داد و بگرشاه خانه جواب داد بدین سبب گفت ای جان مادر این چرا هست  
یک شما میکنید و من ام میدانم که شما هم دل در این راهی سعادت که کسی نشود با دشتا عام عالم باشد الف خاتون در خنده شد  
و گفت ای مادر شما چه طوطا انسته ای که من ام دل در این راهی گفت ای جان مادر ما هم کارا کشاد عام الف خاتون گفت ای  
کسی که در دینی شما در آید چه بگوید سستی گفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله بلکه الف خاتون کلیم گفته در صدق مسلمان  
و گفته فرستاد که یا صاحب السوء از صدق دل خود در کسیر که شما قرار داد و دیگر آنکه که گفته میجو اهر که گفته کسیر کان و  
زرد اسباب و صند و قرا که خود را گفته بیا هم غیر که به ایشان کار نمیشود ایراد بوسه گفته فرستاد که ما را احاطه دیگر است  
و مادر فراق خود کردانی الف خاتون گفته فرستاد که یا صاحب السوء رو با شد روح حضرت خاتم عالم درم که به قضای آسمانی  
نزد و زود خود بوسه الف خاتون را رخصت داد و الف خاتون بر اسب و اراده بجا نشسته و شکر نفس خاتون  
خوان شد اما قنبر عیار از ... خبر آمده بود بر سر در دانی که ایراد بوسه تردد و کوه الف خاتون را نیافت بر کشته پیش نفس خاتون  
آمد و گفت که ای بادشاه الف خاتون را نیافتیم نمیدانم که بجا است سوخته یا تا نکند به بهانه نفس خاتون آید کنید و هم بگویند چنان بجا  
آمد در کسیر شد و شکل بنامش گفت ای بادشاه میباید که کسی بگوید الف خاتون که باز خبر گرفته باشد در همین بود که عیاران خود و در  
که اینک طیکه الف خاتون رسید و نفس خاتون این فرستاده فرستاد شد و پیشو آمده الف خاتون را دیده در کنار گرفت و گفت ای  
چرا ز دست او بوسه بگویند خلاص شدی و نه از برای تو بسیار جوانی و بر نشانی بودیم الف خاتون گفت ای جد ایراد بوسه که  
باز می داند آمده ام که اسباب خود را گرفته بیا هم باین روشی خلاص شده ام نفس خاتون صدقه بسیار بغیر دانی و کوه و نواز نشی

ای صاحب السوء چه چندان در بند کدام که خود را ضعیف نشود بعد از آن طعام و آب خورد و دعا و تکیه خواند و غرضش از این شد و صاحب السوء هم سر در دانی را رخصت داد و ایراد بوسه دعا بدین صید و صید بنزد و طایفی این بر سر در دانی خانه آمدند که الا ... در جای بود و بدین سبب تو طیکه کستونی و جلیل بانو و عام با دشتا نادیا

تقی خان دلف خاتون در باکاه خود اکثر باره در پیش جری بود از آن رخصت گشته برآمد و با کاه خود رفت و آنجا  
بر مسند خود نشست و تمام کثیرگان از آمدن الدف خاتون بسیار خوشوقت شدند و در قدم الدف خاتون افتادند چون نماز  
خفتن شد اسباب خود را جمع کرد و گفت ای دختران جان واکاه بخندید که من از دست امیر ابوسلم مسلمان شده ام و این دلالان  
میخواهند که پیش امیر ابوسلم بروم چرا که قول کرده اند که امیر ابوسلم هر چه میگوید بیاورد و تمام کثیرگان گفتند که ای باو نسا از این که  
از ده ایم از قدم شما جدا نشویم و الدف خاتون گفت که من این امیر ابوسلم عاشق شده ام و امیر ابوسلم بدین عاشق است و بیاید  
شما بمانید هم همراه من روان شوید و این همه را قبول کنید اینها قبول کردند و چندانی صبر نکردند که نصف نشدند و از نزدیک  
امیر ابوسلم نیز دید که وقت نیم شب رسید الدف خاتون سیاه مسجد بخانه دلالی را طلب کرده گفتند که الدف خاتون بیاید و حاضر  
شد که خود بروم القصر امیر ابوسلم مسجد بخانه دلالی را همراه گرفته از آنکه خود بر آمدند تا بیک تقی خانان و بعد سیر کرده  
تا بدید با کاه الدف خاتون رسید و تمام کثیرگان با الدف خاتون و با یکدیگر گفتگو کردند که اگر امیر ابوسلم بر الدف خاتون جاسوسی  
می بود چرا حق الدف خاتون را نمی آید ایشان در بعضی گفتگو بودند که امیر ابوسلم و سعید بخانه دلالی از دور آید و گفتند که کینه  
اینکه سعید الدف خاتون آمده امیر ابوسلم را بر کرد و دست گرفته برخت نشان داد و خود هم بخت امیر ابوسلم نشست و تمام کثیرگان  
آمده بدست امیر ابوسلم مسلمان شدند و جز طعام خود را نخوردند الدف خاتون گفت با صاحب الدف خانان ما بانی اینها خوب  
نبست سبلا این خبر بتقی خانان رسید و بر بانی منگی پیش آمد و میانی که در فکر بر آمدن بودند که یک غلام الدف خاتون این تحقیق  
معلوم که رفته پیش تقی خانان بمانی خود تقی خانان پسران خود را طلب کرد و لشکر گرفته آمده و بر با کاه الدف خاتون نرسیده بود  
امیر ابوسلم این غلام را کشید و فرمود که خبر بگیرد که این غلام چیست یک کثیر که آمده گفت که تقی خانان این خبر شنیده بان که آن آید  
نرسیده است امیر ابوسلم الدف خاتون و کثیرگان لباس در انداخته و بر سر سپار شدند و امیر ابوسلم نمره انداخته و بیکر رسید  
و در لشکر ترکان در مقابل الدف خاتون و تمام کثیرگان بر لشکر بخندید و امیر ابوسلم الدف خاتون از چهار طرف گشته برشته انداخته  
اما از طرف حضرت احمدی در مقابل فیه بودند و دیدند که بر امیر ابوسلم عرصه تنگ است و در لشکر ترکان گرفتار است و از دور  
خواهید آمد و تمام شاهان را خبر داد کرد و حقیقت را بمانی نمود و حضرت احمدی تمام شاهان را لشکر مسلمانان آمده بر لشکر ترکان  
ریختند جنگ مغلوبه زبردست شد و مثل آتش میگویند و الدف خاتون هم جهان جنگ میکرد و امیر ابوسلم تماشای جنگ  
الاف خانان را دیده و حاضر در باره او میکردند و دست پاسبان جنگ که نشسته چهارم که روز مانده بود که میباید و خان ترک  
بسر تقی خانان بسی ببارد و بعد آمده مقابل امیر ابوسلم که بر سر تخته محله او را دیده و چنان تیر بر فرق میباید و خان نزد که همراه  
همه را بکانه ساختند و خان ترک که بر او میباید و خان بود و اصولی برادر خود را دیده آمده و مقابل امیر ابوسلم کرد الدف خاتون



چون برادر خود را دید آید امیر ابوسعلم را گفت یا صاحب الجوهه بمنشنه دخانی را از تنه بگیر بد که شمشاد دخانی و ما از ملک  
مادر و پدر ایم امیر ابوسعلم گفت الف خاتون را قبولی کرد و برستم حله شمشاد دخانی را از تنه و دست بگیرند و از آنرا شمشاد تفت کرد و  
و از خانه زن بی برداشت و برین بی زده بگفت باید از شمشاد دخانی را بپوشند و بخواهد حله بنی صید کردند و از شمشاد آید مقابل  
که از این زن زده گرفته بخواهد حله بنی صید کردند و بخیارانی امیر ابوسعلم رسیده این مرد و او را شکر امیر ابوسعلم بپوشیدند و امیر ابوسعلم نام  
و علیه الف خاتون و سرداران صاحب الجوهه بخانی جنگ کرده بودند که از هر چهار طرف حمله جوی خون هلاک شده بود و در چهار  
که شکر ترکان را شکست دادند نفس خاتون دید که بازی از این جنگ داشت لاچار شده طلب بازگشت زد و مرد شکر را شکستند چون آمدند  
امیر ابوسعلم آمد و بارگاه خود نشسته و تمام سرداران فاعده جای خود قرار گرفتند و علیه الف خاتون در بارگاه خود آمده نشست و امیر ابوسعلم  
طعام بسیار بر سر طبله الف خاتون فرستاد و خود طعام خورد و فارغ شدند بعد از آن پهلوان احمد دی برخواست گفت یا صاحب الجوهه  
زهار این چنین دیر نگذرد باشد بجای او احاد نه روی دهد و کار بر مسلمانی تنگ شود اگر در واقع این باشد است از تنه و دانی نشد  
بس حال شما چه میگردد امیر ابوسعلم قبولی کردند بعد از آن امیر ابوسعلم حکم کردند که شمشاد دخانی و از شمشاد دخانی را آورده نشسته و السلام  
علیکم سلام چه بر سر کسی باد که بداند که سمرات سجده آن بر حق است شهادت معاجان برخواست و گفت که ای برادران از دست  
سمرات چه بر آید که او را از دست خود داشت کرده ای بر حق سجده و تقاریر بر سر تنید که نهد نزد عالم را آفریده است و دانی  
داده است و دانی میداد و دست نمیکند از دست هم بمنشنه شما که بودم و حالا بنیاشده ام و بر چهار حله بنی صید قبولی کنید  
که این ایستای بر حق نیست انصاف امیر ابوسعلم بر چند نصیحت کردند و این قبولی کردند امیر ابوسعلم جلاد و طلب کرد و حکم کردند که او را  
بر آورده کردن بر تنید پهلوان احمد دی برخواست و عرض کرد که یا صاحب الجوهه روی خواهرش در مین است بر دورایش الف خاتون  
بفرستید که نصیحت کند شاید که مسلمانی شوند بر دورایش الف خاتون فرستاد و الف خاتون بر چند مرد و نصیحت کرد و قبولی کردند  
و در شام دادن گرفته و الف خاتون پهلوان احمد دی را طلب کرده گفت یا حضرت احمد دی هر چند ایشان را نصیحت کردم قبولی نمیکند  
ای صاحب الجوهه ایشان را برده چند روز در بند نگاهدارید شاید که مسلمانی شوند انصاف حضرت احمد ایشان را برده در بند نگاه  
داشتند و مرد و طعام و آب میدادند اما چون نفس خاتون و خاتون جویی بر تنید و بارگاه خود آمده نشسته و دم فرو بستند  
سه شبانه روز گذشت که طلب جنگ نزد روز چهارم خاتون جویی نفس خاتون را دیر می کرده مصلحت داد که است طلب جنگ  
بر تنید ای بجز امیر ابوسعلم رسید امیر ابوسعلم خبر حکم کرد و وقت بست و مرد و شکر طلب جنگ کردند چون فدا آفتاب و بزم ملک داد  
سر کشیده بود که مرد و شکر در حرم میدانی در آمدند و صف بسته ایستاده شدند اول کسی که حرم میدانی کرد عبد الحمید نا شکسته برود  
در میدانی و آمد و مبارک طلب کرد و نفس خاتون عبد الحمید دید و گفت که در میدانی فتنه سر عبد الحمید نا شکسته را با برادرش که بخواب

او را چه هم درین بود که از قیام خاقانی چنین میگوید و میدان در مقام و عید الهی باشد که بر کرد و در سبک و آمدند  
و ضرب و طعن نیزه یکدیگر و بدل میکنند و در حاصل کنند در شمشیر باز بر آمدند و چندین خنجر و شمشیر رویدل شده بود که عبد الحمید را  
از تیغ او جدا کرده زد بر سر تن و چینی که همراه است چهار بار کلاه ساخت رفت در چشم و بوجو ریشی آمد و مطابق کلاه کشید و کردید چند  
کسی فکر در آمدند که کشید کردید که از نهاده و نفس خاقان و خاقانی چنین بر آمد و تا زیاده کرد و سرخ در آوردند که تمام نشد کافران  
بیکبار بر عبد الحمید بختید و از او جسم همراه نکرد خود و جنگ کردند و در کتب با قلم علم می زدند و می افکندند اما از او سر  
چنان شود و خود را در میان جنگه دید و خود را رسانیده عبد الحمید را در دهن و در جنگ آمد و مسلمانان آن جنگ بدست میبردند  
و جنگ و جنگ و جهان کافران می انداختند و در آن جنگ شتران و اسب و سواران و در آن علم و در آن علم و در آن علم و در آن علم و در آن علم  
در بر این نشان برادر رسید نشان برادر را همراه نشان قلم کرد و در آن کافران را از شمشیر خود بیدار کردند و زده زده می بردند و در آن کافران  
بودند که نفس خاقان را بکشد و نفس خاقان را بکشد و در آن کافران را از شمشیر خود بیدار کردند و زده زده می بردند و در آن کافران  
هنوز جنگ کرده خود را در او باز از نفس خاقان رسانیده و در جنگ بود و در غوغای عظیم میباشند و در آن کافران را رسید که این چه  
غوغاست گفتند که عید خمید تا هنوز جنگ کرده در او باز از رسید است هنوز از جنگ است از غوغای خاقان این فرستاده  
میراج خاقان ترک بر خود را با حیت چهار هزار سوار فرستاد که این را بشکند را بکشند و زنده نگذارند و میراج خاقان آمد و جنگ را اختیار  
عبد الحمید را شکست و از میان گرفته و در بر شمشیر با یی بر عبد الحمید را با یی گرفته و زنده نگذاشته و در آن کافران را از او سر و دی  
عبد الحمید را گرفتند و چون شعله آتش در میان کافران در آمد و جنگ میکرد و کافران را قلم میزد و هر چند ترسید که خود را عبد الحمید رسانید و سر  
در بر کرد و سر او را از صحنه ترکان بسته بودند که بهتر باید ای سرفرازید و این حقیقت را اعلام کرد که کار و حضور و فرزند جنگ آمد  
فلسفای کافران ریشه از غلو نشان می مانند برق یا باد بر فتنه و در آن کافران پیش حضرت احمدی این حقیقت را بیان نمود حضرت  
احمدی چنان بن عبد و سعید بن زولایی و با بدیدار میفرستد و هر چند با یی بر چهار هزار را همراه خود گرفته و فانی شدند و از نظر کافران  
بر سر او از غلو کرده بودند و خلق کند بر سر او از او ناخته بودند و فرستاد که سر او را از او است بخلط اند که هر دو نفر احمدی سر کفان  
رسیدند و فرقه اند که کشیده در غلو کافران در آمدند و در آن کافران که خلق کند از سر او از او قلم کرد و در سر او از او از سر غلو کافران از او سر  
احمدی و تمام سر کفان و سر او از او بسیار کافران را کشید مانند برق یا باد بر فتنه و در آن کافران پیش حضرت احمدی این حقیقت را بیان نمود حضرت  
و تمام حقیقت را بیان نمود امیر اکرم سر او را از او در آن بسیار که در این خبر بتقیس خاقان رسید و نفس خاقان بسیار بر نشان شد و در  
در آمد و گفت ای خاقان چنین از دست این مسلمانان و این خاقان را در آن خاقان چنین باز نفس خاقان را خاطر جمع کرد و در آن کافران  
فرمود که عبد الحمید را آوردند و عبد الحمید را در آن کافران که کشید و در آن کافران که کشید و در آن کافران که کشید و در آن کافران که کشید  
نفس خاقان و نفس خاقان را کشید و در آن کافران که کشید و در آن کافران که کشید و در آن کافران که کشید و در آن کافران که کشید

این را شنیدند که این بنی که تکیه بر خودت داشت گفت که در لشکر امیرالمؤمنین سردار بسیار بود و دست بهت چند روز این را  
در بند نگاه داشت و دیگر نه مشکلی پیش آمد و دیگر نه دلیلی بود که در دستش بود و بعد از این که تو این را میخواستی امیرالمؤمنین  
به سواد خان و شمشاد خان را زنده بخوابد گفت تقی خان قبول کرد و حمید را شنیدند بر آنجا آمدن و سواد خان را میخواستند  
خواب و بعد نگاه داشتند و بعد از آنکه گفتند که از کرب را بر سر بردند که این کرب چیست گفتند که سر دگر است که بر سر  
الحمد کرب میگذارد امیرالمؤمنین گفت حرف که بر سر حمید علی باد و وفات یافت اگر او بود و بعد از آنکه در طرفه جویی خلاصی کرد و هر آنکه  
حامد بن حمید برخواست و گفت با صاحب الدعوه که کجاست این بنی که بخت زنده با نند این خودت را بنده بجا آورد امیرالمؤمنین فرمود  
و دعا خواند که حمید و حمید بن حمید و سعید بن زولایی و محمد بن یزید این هر سه چهار فرصت گرفته بودند و چون در لشکر کافران  
رسیدند چندانی خبر کردند که بنی که این هر سه سیر کرده بر کربا کجا ایستادند و رسیدند و حمید کافران را گفتند و برده  
با نگاه را بجا آورده اند و در آن دیدند که ایستادند و در بالای تخت در خواست حامد بن حمید صحبت کرده بر سر ایستادند  
نشستند و ایستادند و خواست که فریاد کنند که حامد بن حمید چنان غوغا بکوبد ایستادند و زود که غوغا بکوبد و حمید را  
خلاصی کردند و هر چه نقد بخشید را با نگاه ایستادند و یافتند گرفته بر آنکه و بر است خامه ایستادند و سواد خان را سواد کردند و در  
بجانب لشکر امیرالمؤمنین نهادند و در آن شدند و هر کافری که از پیش می آمد او را سر می بریدند و کرب را میزدند و بطن کرده آمده و اخلاص  
امیرالمؤمنین شد و گفت هیچ بود که آمد و صاحب الدعوه را ملاقات کرد و در امیرالمؤمنین بسیار خوشوقت شدند و ایشان را تا از آن بسیار  
ما چون بنی که نشست و در پیش کردید که این خبر تقی خان رسید که ایش عیاران امیرالمؤمنین آمده و خبر داده ایستادند و گفتند  
و بعد از آنکه شنیدند از اخلاص کرده بودند و در اردو بسیار مردمان را کشته بودند و تقی خان را آورد و فرمود که طایفه  
تمام بنی که بنی که یک کسی خدا بر سر است از زنده نگذاشت این خبر با امیرالمؤمنین رسید امیرالمؤمنین نیز حکم کرد چون بنی که بنی که از طایفه  
بر آمد و دست طایفه را هر دو شکرد و در میدان در آمدند چون تقی بنی که با یک بر آمدند و ترس طاق ترک سیر کلان تقی خان بود  
خبر آورد در میدان در آمد و با یک لشکر امیرالمؤمنین زد از طرف امیرالمؤمنین شنیدند و میدان در آمد و مقابل ترس طاق ترک  
چند طایفه نیزه در میان برد و بدل شدند و حاصل نکردند و در پیش میزدند و در آمدند که حمید بن حمید خود را از دست او جدا کرد و چنان  
بر حایل ترس طاق زد که مانند خیار تر قلم کرد و در ترس طاق بر آمد و ترس طاق آمده مقابل حمید بن حمید کرد و کشته گردید و از حمید بن حمید  
لشکر را بر وجه دو رخ رسانید که فوج تقی خانان و خاقان جیبی بنی که شدند و هر دو کافران و بنی که از کرده چنان ماندند و تقی خانان  
و خاقان جیبی این بر دو کیران از قبل فرود آمده بر است از شد دست بنی که برده و در جنگ آمدند و تمام لشکر ترکان بنی که حمید

ریخته و از نطفه امیرالمؤمنین باقی نماند و تمام در آن منقش است  
بگویند و در آن شبانه روز جنگ شده بود و مسلمانان بسیار کافران را بکشت و زخم رسانیدند و بدند که امیرالمؤمنین جنگ خود را  
بقتل خاقان رسانیدند که مقتل خاقان تیغ بجانب امیرالمؤمنین انداخت امیرالمؤمنین تیغ او را در کمره دست خود را در کمر بنداشت  
از خانه زنی در بود و بر سر جرح داده و بر زنی زدند و با حلقه گند بر بستند و بگویند که امیرالمؤمنین کمره خود را در کمر بنداشت  
کمره خود را بختیاری رسانید که خاقان کشته بر سرش زد و بر سرش زد و در کمره دست خود را در کمر بنداشت و از خانه زنی  
در بود و بر زنی زد و بر سرش زد و بگویند که امیرالمؤمنین کمره خود را در کمر بنداشت و خاقان و خاقان برین کشته شدند و شکست  
خورده گریزان شدند و در پهنیخت نهادند و مسلمانان از عقب کافران نده زده میزدند و آمده اردوی مقتل خاقان را  
خارته کردند و مال و اموال و بارگاه و خزاین این هر دو کافران را در تعلق خود کردند و هر دو کافران را در بند کرده اند  
سر سوار قلعه خانبانو را فتح کردند و هر جا که بت خانه بود آنرا ویران کرده مسجد بنا کردند و دین محمد را در آن کوه و در آن  
آمده بر تخت نشستند و تمام مردان آمده بخواه جایگاه قرار گرفتند امیرالمؤمنین حکم کرد که مقتل خاقان و خاقان چینی را در آن  
امیرالمؤمنین هر دو را بقتل کردند که بماند و مسلمانان تنویر این هر دو کافران قبول کردند و القلمه ستم نداشتند و آمده تمامان و  
ملیکه اهل خاقان مقتل خاقان را بقتل کردند و هر که قبول نکرد او را امیرالمؤمنین در عینت آمده حکم کرد که مقتل خاقان و خاقان چینی  
این هر دو را بدار کشیدند و تیر باقی کردند و بخت شبانه روز بردار بودند و در ششم از داری آورده در آن منقش  
بر باد دادند امیرالمؤمنین در کعبه نماز شکریه بجا آوردند و مجلس شبانه روز را آراستہ کردند و بعد از آن مجلس طویلی بجا  
چشم شبانه روز مجلس طویلی بود روز جمعه و یکم عقد امیرالمؤمنین با ملکه اهل خاقان بستند و امیرالمؤمنین کو بر مقصد خود حاصل کردند  
علی الصلاح امیرالمؤمنین در تمام فتنه خشن کرده و سر و پا بپوشانید بپوشید آمده بر تخت نشستند فرمودند که هر دو بپوشان مقتل خاقان  
میتاد خاقان و شمشاد و بپوشانید ایشان را حاضر کردند امیرالمؤمنین هر دو را بقتل کردند که بماند مسلمانان تنویر و میتاد خاقان و شمشاد  
از مسجدی کلیه گفته مسلمان شدند امیرالمؤمنین هر دو را تیر از سر بسیار کردند و هر دو را بر سر شتران و میتاد خاقان و شمشاد  
اهل خاقان این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند و مسلمان روان شدند امیرالمؤمنین بجانب خراسان میزدند و در آن کشته بودند که  
امیرالمؤمنین علیه خانبانو را اسلام با و کرده تمام مردان را با هم راه فرود گرفته بجانب خراسان روان شدند و منزل  
و مراصل در راه و سیر کرده می آمدند که با هم دیوانه آمده با امیرالمؤمنین ملاقات کرد و گفت با امیرالمؤمنین شما را قصه خراسان  
دارید و میروید اگر شما میمانید خلیفه ابو جعفر دیوانه مقتل مرا فرستاد که امیرالمؤمنین گفت شما هم غرضی بجز این در میان دارید

چون فرقی نیست ابراهیم گفت که نه در خلافت شما میگذرانم امیر ابومسلم گفت مرا بعد غیر سده که شما را از خلافت خود بمانم پس ابراهیم  
گفته کرد و او بجا نهاد و پدر فرست که کسی را از ملوک و وزیران و خیرین و امیر ابومسلم شهر شیرین بر سر کرده بخراسان آمدند  
اما ابومسلم بر سر کرسی خلیفه ابوجعفر ایوانی نشوید و قتی که امیر ابومسلم مروان را گفت شد و وزیرین مروان مثل علی بن  
نیروی سگ اجری و مفتاح بنی و سعد بنی و سلیم بنی از او جدا شدند و از آن دیگر انقباض جهان و خوار جهان از آن  
توئی بدست امیر ابومسلم بیعت قبول کردند و امیر ابومسلم و کتی که خلیفه ابوجعفر را بر تخت خلافت نشاندند خدیجه الجبار را با تمام  
خود جهان را گرفته کریمه خود را بخیرت خلیفه ابوجعفر رسانند و در خلافت خلیفه می بودند و چون خدیجه بنده که امیر ابومسلم بخیرت  
آنکه خدیجه الجبار را در بخیرت تمام خوار جهان را همراهی گرفته بنشین خلیفه ابوجعفر آمد و تمام ارکان دولت جمع بودند و خدیجه الجبار  
رفت ای خلیفه تو را نمی آید که بخت خلافت در خانه ندان تو باشد خلیفه ابوجعفر گفت ای خدیجه الجبار که است پس امیر ابومسلم را  
بنشین و گرفته خود را امام می یاقرب الله است و امیر ابومسلم با دشمنی باز از تو جدا گشت و با تمام مردم با تو جدا شد و امیر ابومسلم این با دشمنی  
بپرتو افتاد است و او بطلب تمام مردم با قریب و دیگر آنکه شش ماه ترا در دولت جهان رساند و او در پیش خود بهانه کرد که  
شما بدارم و او بخت و خیرش می بود و مایان دوست تویم خلیفه گفت عیاذ بالله ای خدیجه الجبار را این سخن خوب نیست ابر  
ابومسلم در باب بیعت با کسی کرده است چرا که با هیچی نیست سالی در زندان بودم و از برکت قدم او خلاص شدم و با خبر از  
تمام ما را با بیعت فرستاده است و از دولت او ما را با دشمنی رسیدیم و از برای خاطر من این را میم را روی نداد اگر شد و ای خدیجه الجبار  
که ما امیر ابومسلم می خواهم که با تو بگویم که خلیفه ابوجعفر قبول نکرد خدیجه الجبار را این چهار حد  
خوار جهان در قهر شد و در برخواستند و گفتند اگر قبول نمیکنی مایان نامه از برای پسران مروان بفرستیم که از دست پسران مروان  
از خیرت مایان با لشکران بمانند و بر تخت خلافت جای میدهیم خلیفه گفت که این قیامت شد که اینها بسیار از دنیا مایان شمر  
بنشین خلیفه از اینجا که پیش نبودند از ضرر قبول کرد و گفت که حقیقت امیر ابومسلم را شما بهتر میدانید که بگویم و تنها خروج با  
مردم نبود و عالم را نیست و نابود کرده بود و در اوج ناسر از آنجا که پاک اندیده است و کسی است او را نگرفت و او را حاکمونه  
خواهد گشت خدیجه الجبار گفت تو امیر ابومسلم را طلب کن و بروی بخت بگیر و ما دایم در خلیفه سخن ایشان را قبول کرد و گفت  
و بعد از این شماست قبول ارم بعد از آن برخواستند در خلوت خانه خود رفت و با در و مهدی بر دو پسران خود را طلبید و سخن ایشان را  
در میان آورد و گفتند که ای پدر هر که با صاحب ملوک بدی کند ای بر جانی او امیر ابومسلم در حق مایان چه بد کرده است که در حق  
بدی میکند و او شما را با جعفر بنی از چاه از زندان مروان خلاص کرده است و با خبر از تمام مایان دولت رسانده است و از  
برای خاطر شما برادر زاده شما را از دنیا انداخته خلیفه گفت ای فرزندان اگر قبول نمیکنم مرا میکشند با در و مهدی گفتند که ای پدر





فری متولد شد و بر پایش حقیقت حال را بر عرض مهر سلیمان بن جابر علیه السلام رسانیدند  
بنی مهر سلیمان علیه السلام روزی بر نمود با جمله آدمیان و پریان و جن و انس و طغیان  
همه حاضر آمدند و گفتند پادشاه و ملوک در حاضرت و قضا بجزای عمل جلالت بسیار سیرج گفت ای ملک  
نخدا و رسول خدا را می دانم که قضا و قدر چیست بنی مهر سلیمان بن نمود که در دختر را  
بنی مهر سلیمان که احوال بر چه منوال است پس سیرج زلفت و زرد دختر آمد و گفت زخم  
که ترا پیش حضرت سلیمان علیه السلام بر من دختر گفت مرا چگونه بری سیرج گفت پیش من  
بخش و دختر گفت میباید مرا از دست خود دوری ای ملک و سیرج گفت ترا بیکمال حد بردارم  
تا که گفت از بیکمال تو تمام آرزو شود سیرج گفت هر نوع که تو گویی را بردارم دختر گفت  
تا درین پوست سپارم و ترا بیکمال بردارم تا تمام آرزو شده شود پس دختر بر آن پوست  
و سیرج آرزو گرفت و بدست حضرت سلیمان برده بدین نهاد پس حضرت سلیمان  
علیه السلام بر نمود تا دختر و ملک را داده و پاییز از پوست بیرون آرد چون سیرج آرزو  
خوش و قوی که و بقضا و قدر حضرت داد و از آن فرستادگی بر پرده چنان نابود شد  
که کسی او را دیگر نمیدانست و سیرج را به جای کشید پس مهر سلیمان علیه السلام حاضران سیرج را  
فرزین کرده بوم گفت روزی شب با به جهنم گفت جایست و در خرابه با و گفت  
گفت روزی شب تنگ کلای بسیار را گفت او از دست زشت روزیست مردار را  
ایگاه حضرت سلیمان علیه السلام پس ملک آده شرق را با دخت ملک مغرب ملک را و ایشان را  
غلت و معین داده بطن اصلی آنها دخت و نمود تا بجای بر خود بر تخت سلطنت نشستند  
بمرا و خود را سید نامید که جمیع دران ملک و معقود خود رسیده کامیاب شوند





Handwritten mark or signature.

